

ابوذر غفاری

دکتر علی شریعتی

ابوذر غفاری

خداپرست مسوسیاالیست

چاپ سوم

نوشتہ

عبد الحمید جودۃ السحار

یادداشت

زندگی ابوزر در تاریخ اسلام تاریک است ، بخصوص از آغاز زندگی او ، جز پاره‌ای از داستانهای افسانه‌آمیز ، در دست نیست . پس از آنکه وی در نهضت اسلامی عظمتی می‌یابد ، گرچه تاریخ بوی توجه فراوان میکند ، ولی بیش از آنچه بحفظ جزئیات زندگی وی بپردازد بتعلیمش میکوشد و ازین رو ، در روایاتیکه امروز دربارهٔ حوادث حیات ابوزر در دست داریم اختلاف فراوانی وجود دارد که تعیین صحت و سقم هر یک بر مورخ دشوار و گاه محال مینماید .

متن کتاب حاضر بقلم عبدالحمید جوده‌السحار نویسندهٔ معاصر مصری است ولی من در ترجمهٔ آن از اصل تجاوز کرده‌ام و از نظر تغییراتی که در پرداختن صحنه‌ها داده‌ام و نیز روایات تاریخی دیگری که از منابع مختلف گرد کرده‌ام کتاب با نوشتهٔ جوده‌السحار اختلاف نسبتاً بسیاری یافته است که مبیاست آنرا «ترجمه و نگارش» بشمار آورد .

کوشش من این بوده است که هر جا تاریخ از ابوزر سخنی گفته است در این کتاب بیاورم و این کوشش موجب آن شده است که در چند جا روایات مناقضی بچشم بخورد و این نقصی است که من میتوانم بخود اطمینان بدهم که در نوشتن شرح حال قهرمانی که تاریخ بروشنی از او سخن نمیکوید بخشودنی است بخصوص که نگارش این کتاب بسبب رمان است و اگر محقق تاریخ آنرا قابل عفو شمارد خوانندهٔ يك رمان میتواند از آن درگذرد .

استقبال فراوانی که از چاپ اول کتاب شد برای من مایهٔ امیدواری بسیاری شد که بتوانم در آینده نیز کوششهایی را که در گذشته از روی ناامیدی و برحسب وظیفهٔ اخلاقی و مسئولیت فکری و اجتماعی انجام میدادم باتکیه بر آن گروه ارزنده‌ای که در این ایام تاریخ ، روشن و مستقل میاندیشند و در میان این طوفانهای سیاه و وحشی هنوز شعلهٔ لرزان انسانیت و آزادی را پاسداری میکنند دنبال کنم . چند سال پیش چاپ اول کتاب از طرف «کانون نشر حقایق اسلامی» انتشار یافت و چون بزودی نایاب شد گروهی از یاران گمنام و بزرگ اندیش تهران هزینهٔ چاپ دوم آنرا تمهید کردند و اکنون که سومین چاپش انتشار می‌یابد ، امیدوارم بتوانم داستان شگفت آور و پرهیجان یاسر ، سمیه و عمار پدر و مادر و پسری را که در راه آرمان مقدس بشری خویش در زیر شکنجه و در میدان نبرد جان سپرند بزودی بروشنفکران و احرار ایران تقدیم کنم .

مقدمهٔ چاپ دوم

همواره بیمناکم که ، در این فرصت اندک و عزیز حیات ، لحظه‌ای را بستایش کسانی بپردازم که در ترجیح «عظمت» ، «عصیان» و «تفکر» بر «سعادت» ، «آرامش» و «لذت» اندکی تردید داشته‌اند .

آرزو داشته‌ام هیچگاه نهوعی را که از دیدن هیكلهائی بمن دست میدهد که آرامش و لذت چربیهای انبوه و نرمی در زیر پوست عرق کرده و لزشان جمع کرده و پلکهای سنگین و تنبلی که از شرم میکوشند تا چشمان آغشته بعیش و نوش و لذتشان را از انظار بیوشانند در خویش احساس نکنم

دوستدار هنرمندانی بوده‌ام که بجای خاتمکاری و کاشیکاریهای ظریف و آرایشهای رفیق و نازک کالانه ، وقار کوهستانهای لجوج و خشم طوفانهای وحشی و ابهت و اقتدار آسمان گرفته و مصمم زمستانی و پهن‌دشتهای درشتناک و خشن را سرمایهٔ هنر خویش ساخته‌اند . همواره ، در شعری که از عقاب مغرور کوهستانها و گل‌های وحشی و خشن صحراهای دورالهام گرفته است ، هنر و هیجان بیشتری احساس کرده‌ام تا شعری که فناری خوش خط و خال و رنگینی را که در قفس آواز میخواند و یا گل نازی را که در گلخانه‌ای پرورش یافته ستایش کرده‌است .

آری ! شعری که تار و پودش را شکنجه و افتخار يك شاعر مغرور ، در پاي دیوارهای بلند زندان و در زیر نگاههای وحشی دژخیم ، بافته است زیبائی و شرفی

را داراست که اشعاریکه معمولا در پای منقل و افور و پشت میز يك مشروب فروشی نطفه‌اش بسته میشود همواره از آن محروم است . من همواره از جنایاتی که نازیسم کرده است لرزانم اما ، نمیتوانم هنگامیکه می بینم اشراف شهوت آلود و چرکین دوران سلطنت ویلهم در زیر گامهای سنگین و خشن ارتش هیتلری استحاله شده اند در خود احساس ستایش نکنم .

میوه‌های گوارا و معطر تاریخ ، انسانهایی هستند که سعادت را ، بخاطر صعود بقله عظمت ، باعماق دره پرت کرده‌اند ؛ زائقه‌هایی که تلخی را دوست دارند ... دلپزایی که از رنج کامیاب میشوند ... چهره‌هایی که چینهای درشت تصمیم ، صافی و لطافتش رازدوده است ؛ پاهای مردانه‌ای که دوست دارند در سنگلاخهای سوزان برهنه بدون تا بر بساط نرم برقصند . . پیغمبری که میگوید : « هر مذهبی رهبانیتی دارد و رهبانیت مذهب من نبرد است » ... انسانی که بر چم نبرد رادرمیان طوفان بفرزندش میسپارد و میگوید : « کوهها بچینند و تو مجنب ، دندانهایت را بخشم برهم بفشار ، جمجمه‌ات را بخدا بسپار ، دوپایت را بر زمین میخکوب کن ، نگاهت را باقصای سپاه خصم بفرست و نقاط خطر را ندیده بگیر و بدان که پیروزی در دست خداست »^۱ آنکه گفت : « حیات عقیده است و جهاد »^۲ ؛ سرانگشتی که « تقدیر » را در پای انسان افکند تا در زیر چنگالهای نیرومند و انتقام‌جویش زوزه بکشد^۳ ؛ زنی که جامه سپید پوشید و در میان شعله‌های سرکش آتش سعادت را بخاطر عظمت سوزاند^۴ ؛ قلمهای

۱ - لكل مذهب رهبانیه و رهبانیه هذا المذهب الجهاد . پیغمبر اسلام

۲ - علی در جنگ جمل پرچم را بفرزندش محمد حنفیه میسپارد و دستور میدهد که « تزول الجبال ولا تزل ، عض علی ناسجذک ، اعراضك ، تدفی الارض قدمك ، ارم بصرک اقصى القوم و غض بصرک واعلم ان النصر من عندالله ... »

۳ - ان الحیاة عقیده و جهاد (حسین ع)

۴ - تعبیری است که امیل لودویک از سمفونی پنجم بتیون کرده است .

۵ - ژانداک شیرزن فرانسه .

ببیاك و مصممی که نیمه شبهای مخوف ، درسنگرهای خاموش ، « دفترهای فراموشی » را برای نجات ملت اسیری مینوشتند^۱ و بالاخره زنان و مردانیکه میمیرند تاحصارهای مستحکم محیط خویش را درهم شکند ..

... اینها بندگان آفریدگار ان عظامت.

قلم من با افتخار غرور آمیزی بر روی این صفحات میلغزد زیرا ، قهرمانی را که در این داستان نقاشی میکند ، رقاصه پیست رقصی که میکوشد تا تماشاچیانش را از شهوت بجوش آورد نیست ، شاعریکه در هوای عفن يك ميخانه یا در کنار منقلی ستونهای ضخیم دود را بسقف میفرستد نیست ؛ عروسکهاییکه پیرلوئیس ساخته است نیست^۲

باران وفادار کاباره‌های زیرزمینها و پس کوجه‌های محلات بدنام پاریس نیست. داستان عشقهای گندیده‌ایکه از هولیود الهام میگيرد ؛ سرگذشت طننازان ائیری و عشوه‌گر جزیره کاپری که از همه سوی جهان ، شکمپهائی را بسوی خویش میخواند که در زیر هر يك فاضلابی از شهوت نصب است نیست .

پوست بدن نرم و هرمرین ستاره طننازی که هر صبح در وان شیر میخوابد ؛ چهره‌ای که گرمهای معطری بر آن برقی از چربی زده است ، لرزش هوس انگیزان و پستانیکه بسدها نویسنده نام و نان بخشیده است نیست .

قهرمان این داستان فرزند غیور صحراست ، فرزند صحرای مفروری است که با همه تنگدستی و عسرت ، همواره عارداشته است که حتی آسمان بر او اشك نرحم فروبارد ، فرزند صحرائیستکه ، بر کرانه دریاها نشسته است و ، قرن‌ها از سر غرور

۱ - نویسندگان مخفی و گمنام فرانسه هنگامیکه کشورشان تحت اشغال آلمان بود ورکور نویسنده « خاموشی دریا ، و همقلماش .

۲ - پیرلوئیس نویسنده فرانسوی که برای بیان احلام و عواطف بلهتیس فاحشه یونانی شهرت یافته است و آقای شجاع‌الدین شفا که برای ترجمه آن بنفاری .

در زیر آتش خورشید نشنه مانده و ، برای آشامیدن آب ، سر بدریا نیز فرود
 نیاورده است .

چهره گندمگون و آفتابزده ایست که خشونت صحرا در آن نقش بسته و پوست
 چروکیده ایست که همچون پاره چرمی ، در زیر آفتاب جزیره ، خشکیده و سیاه
 گشته است ، قامت باریک و بلند است که بار رنجها و سختیهای بیابان اندکی آنرا
 خمیده است . سینه لاغر و استخوانی بی است که مردی و پایداری از آن مینرآورد و
 دو چشم دلیر شیریست که از لیب آتش صحرا ، برای خویش ، دو نگاه ساخته است
 این داستان سرگذشت تندبادی است که در میان قبیله ای طغیان کرد و در صحرای
 خلونی فرونشست ...

.. سرگذشت مردی از غفار است .

فروردین ۳۷ - علی شریعتی مزینانی

بنام خدا

از روزی که محمد مکمرآ پس از سیزده سال رنج و مبارزه مداوم ترك كرد و بمدينه آمد ، ميدانست كه ديگر دوران ضعف و اختفای اسلام سپری گشته است و بايد ، باكمك ياران وفادار و دلير خود ، كاخ پر عظمت تشكيلات اسلامي را بنيان گذارد و رژيم سياسي خود را ، آنچنان كه خدا ميخواهد ، پي ريزي كند .

درهمين هنگام در مشرق شبه جزيره ، شاهنشاه ايران كاخ باشكوه و دربار مجللي داشت كه چندين هزار كنيز و هزاران نفر از برده و مستخدم براي انجام امور تشريفاتي در آن بكارگماشته شده بودند و دسترنج مردم بينوا و زحمتكش براي اداره آن دستگاہ مصرف ميگرديد .

درشمال عربستان نيز هراكليوس بادستگاه مخوف و مجلل امپراطوري خویش نمايان بود و ، ميتوان گفت ، آنچه در اين دو کشور بزرگ خود نمائي ميکرد همين كاخهاي سربفلك كشيده‌اي بود كه بزمداران اختصاص داشت و هنر و ادب و كار جنگ و اخذ ماليات و زوق و ابتكار ، همكي براي اين انجام ميشد تا هرچه پرشكوه تر تشريفات سلطنتي و امپراطوري برگزار گردد .

و اما پيغمبر اسلام ، بمحض ورود بمدينه ، مسجدي ساخت و خانه محقر خود را در جنب آن بنا كرد و در آنرا از درون مسجد باز نمود و تا آخر عمر كه حكومت اسلام بر سراسر عربستان مستقر گشته بود در وضع زندگي خویش تغييری نداد . زمامدار مطلق يك مملكت بود و نان جوين ميخورد و بافقرها بر سر سفره‌شان برروي

خاك همچون بردگان ذلیل می نشست و برالاغ بزهنه سوار میشد و اغلب یکنفردیگر را نیز پشت سر خود سوار میکرد .

این طرز رفتار زمامدار اسلامی از این جهت بود که اختلاف رژیم وی با رژیم شاهنشاهی ایران و امپراطوری روم نمایان گردد و مردم با چشم بینند که رژیم تازه و تشکیلات نوینی در میان دو پایگاه اشرافی ایجاد گشته است که حاکم و محکوم، فرمانده و فرمانبردار ، آقا ، بنده در آن نیست و همگی در پیشگاه خدا و عدالت در یک صف ایستاده اند .

مؤسس این رژیم از میان رفت و با محرومیت علی و دسته بندیهای سیاسی اولین خشت دیوار خلافت کج نهاده شد ابو بکر نیز عمر را بجانشینی خود انتخاب نمود و دومین ضربه بر رژیم اسلامی وارد آمد .

عمر و ابو بکر با اینکه خود موجب این انحراف گردیدند ولی تشکیلات سیاسی اسلام بر همان پایه ای که پیغمبر بنا نموده بود قرار داشت ، سادگی ، برابری ، تقسیم عادلانه ثروت و جلوگیری از تمرکز آن همچنان بچشم میخورد .

عمر نیز رفت و عثمان ، این پیر مرد مقدس مآب و بی کفایت ، زمام امور حکومت را بدست گرفت و تزلزلی که در مبانی حکومت اسلام ایجاد شده بود بقدری شدید شد که بنای محمد یکسره ویران گردید و در عصر او خلافت بسطنت و کوخ زمامداران اسلامی بکاخ شاهنشاهی و سادگی بتشریفات پرشکوه دربار معاویه و دستگاه پر بریز و پیاش عثمان تبدیل گشت .

ابوذر پنجمین کسی که با اسلام گروید و شمشیر او در پیشرفت نهضت اسلام سخت مؤثر بود این انحرافات را میدید ، علی ، جسمه تقوا و حقیقت گوشه گیر شد و دشمنان اسلام در دستگاه خلافت راه یافتند و همچون موربانه اسلام را می خوردند .

آزادگان و حقیقت پرستان هر يك بگوشه ای رانده شدند و خاموش گشتند ،

روزیکه ابوبکر علی را از صحنه سیاست ناجوانمردانه عقب زد و خود برمسند خلافت نشست ابوذر مضطرب و وحشت زده گشت و آینده اسلام در پیش نظرش تیره و مخوف مجسم گردید ولی باز میدید بهر حال کاروان اسلام تقریباً برای اصلی خود پیش میرود و اگر چه حقی بزرگ پایمال گشته باز نظام اسلامی از هم گسیخته نشده است. از این رو اگر چه خون میخورد و میجوئید ولی مهر سکوت بر لب زده و خاموش بود. هنگامیکه رژیم عثمان بر اسلام مسلط گردید، محرومین و توده زحمتکش و از پافتاده در زیر قدمهای ربا خواران و برده فروشان و ثروتمندان و اشراف که بدربار عثمان و معاویه رفت و آمد داشتند پامال گشتند، اختلافات طبقاتی و تمرکز ثروت باز احیا شد و اسلام را خطری بزرگ تهدید کرد؛ آن وضع پیغمبر آن سادگی و بی‌ریایی ابوبکر و عمر، که همچون يك فرد عادی و بلکه فقیر و تنگدست میزیستند دگرگون شد، هزاران دینار برای ساختن کاخ سبز حاکم اسلامی (معاویه) خرج شد دستگامی همانند دربارهای شاهنشاهی برپا گردید.

ابوبکر برای امرار معاش خود بزهای يك یهودی را میدوشید و عثمان، خلیفه پیغمبر! گردن بند زنش بقدر ثلث مالیات افریقا قیمت داشت.

عمر برای يك اسب که پسر یکی از بزرگترین سرداران خویش از قدرت پدر خود استفاده کرده و بزور میگیرد هر دورا بمحاکمه میکشد ولی عثمان مروان حکم - یعنی کسیرا که پیغمبر تبعید کرده بود - مشاور خود قرار میدهد و خیبر و خراج شمال افریقا را یکجا بوی می‌بخشد! ...

ابوذر این صحنه‌های شرم آور را می‌دید و چون دیگر نمیتوانست طاقت بیاورد و خاموش بنشیند، قیام کرد، قیامی مردانه و شکفت‌انگیز، قیامیکه سراسر کشورهای اسلامی را بر عثمان شوراند، قیامیکه هم‌اکنون نیز امواج خروشان آنرا در صحنه جوامع انسانی بچشم می‌بینیم.

ابوذر برای توسعه اشتراکیت اقتصادی و سیاسی اسلام میکوشید و دستگام

عثمان اشرافیت را زنده میکرد . ابوذر اسلام را پناه درمآندگان و ستمدیدگان و مردم محروم میدانست و عثمان آنرا آلت سرمایه داری و سنگر حفظ منافع ربا خواران و ثروتمندان و اشراف ساخته بود .

این مبارزه میان ابوذر و عثمان در گرفت و ابوذر در آخر جانش را در همین راه باخت . ابوذر فریاد میزد این سرمایه ها ، این ثروتها و سیم زرهائی که اندوخته اید باید میان همه مسلمانان بتساوی تقسیم گردد ، باید در سایه برابری و رژیم اقتصادی و اخلاقی اسلام همه از مواهب زندگی برخوردار شوند ولی عثمان اسلام را در انجام تشریفات و مراسم ظاهری و تظاهر بتقوی و تقدس میدانست و دین رادر فقر اکثریت و غنای اقلیت دخالت نمیداد ، ابوذر در مبارزه ای که برای توسعه اشتراکیت اسلامی آغاز کرده بود آرام نمیگرفت و دشمنش را نیز آرام نمیگذاشت .

این ندائی که ابوذر بطرفداری از طبقه محروم و بیچاره در جامعه آنروز بلند کرد و بزودی قطع گردید اولین غرش يك آتشفشانی عظیمی بود که هزار سال بعد : یعنی از قرن ۱۸ و ۱۹ . در اروپا بوقوع پیوست و شراره های آن دامن همه ملل را فرا گرفت .

این آتش فشان اگرچه اکنون اندکی آرام گرفته است ولی هنوز خاموش نگشته و باین زودبها هم آرام نخواهد گرفت . اولین شراره های این آتش فشان عظیم که بعدها بصورت مکاتب گوناگون اقتصادی پس از انقلاب کبیر فرانسه در جهان پدیدار گشت از حلقوم مردانه ابوذر خارج شد ولی دستگاه عثمان توانست آنرا بزودی در صحرای پهناور ربنه خاموش گرداند .

اشراف و سرمایه داران پنداشتند که با مرگ ابوذر ؛ پیشوای محرومان و مدافع ستمدیدگان ، خطری که از ناحیه این طبقه آنانرا تهدید میکرد برای همیشه رفع گردیده است ولی مشاهده انقلابات اقتصادی اخیر ثابت کرد که رژیم عثمان پیروز گشته است یا سوسیالیسم ابوذر ؟

سوسیالیستهای جدید میگویند :

دنیای باید که سوسیالیست شود
 دنیاگری و قلدری و اشرافی
 تا درخور زندگانی وزیست شود
 معدوم شود، محو شود، نیست شود

ما نیز همین طرز فکر را در سراسر زندگی ابوزر آشکارا می بینیم .
 اگر شعار سوسیالیسم اینستکه « از هر کس مطابق امتدادش و بهر کس مطابق
 کارش » ما آنرا در مبارزات دلیرانه ابوزر بطرز پرشکوه تری در سیزده قرن پیش
 مشاهده میکنیم .

من هرگاه در زندگی شکفت آور ابوزر می اندیشم و خدا پرستی او را مینگرم
 پاسکال را بیاد میآورم ، پاسکال میگوید : « دل دلایلی دارد که عقل را بدان دسترس
 نیست و بوجود خدا دل گواهی میدهد نه عقل ؛ وایمان از این راه بدست میآید »
 ابوزر میگوید « من در این هستی بیکران نشانه ای یافته ام که مرا بخدا
 راهنمون شد ، امیدی نیست که عقل بکنه او با بحث و تحلیل برسد زیرا او از همه
 آنها بزرگتر است و احاطه بدان ممکن نیست . »

ابوزر ، همچنانکه پاسکال معتقد است ، خدا را از راه دل شناخته و سه سال پیش
 از آن که پیغمبر را ملاقات کند پرستش کرده است .

هنگامیکه در باره سرمایه داری و زر اندوزی سخن میگوید و بشدت از
 بینویان دفاع میکند و با شراف و کاخ نشینان شام و مدینه میتازد ؛ یک سوسیالیست
 افراطی مانند پرودن^۱ را بخاطر میآورد : ولی حق اینستکه ابوزر دیگر است و

۱ - Proudhon نویسندهی کتاب « مالکیت چیست » است که جمله معروف
 « مالکیت دزدی است » از آن کتاب زبانزد سوسیالیستهای تند شده است هنگامیکه
 وی رهبری نهضت کارگری اروپا را در دست داشت هنوز مارکس جوانی فیلسوف منش
 بود ولی مارکس که بکمال رسید پرودن را از صحنه زنده مبارزات بگوشه
 دانشگاهارانند .

پاسکال و پرودن دیگر ، ابوذر خدا را شناخت و از آن روز در راه او اندکی نیاسود و لحظه‌ای در فکر و عمل سست نگشت . نه پرودن پاکی و پارسائی و خداپرستی ابوذر را دارد و نه پاسکال فعالیت و شور او را . ابوذر در مکتب اسلام « يك انسال كامل » شده بود و همین بیان برای عظمت وی کافی است .

ممکن است برای بسیاری از کسانی که تاریخ اسلام را مطالعه میکنند این سؤال پیش بیاید که : آیا نتایج درخشانی که از این نهضت بدست آمد ، جز پاره‌ای از لشکر کشیها و فتوحات و ایجاد يك امپراطوری بزرگ که پس از چند قرن آنهم متلاشی گردید چه بود ؟ و فرق نهضت اسلامی با سایر نهضتهای سیاسی و نظامی تاریخ که به پیروزیهای مشابهی رسیده و حتی فتوحات بیشتری کرده‌اند چیست ، بخصوص که می‌بینیم نهضت اسلام از همان مرحله اول ، دچار اختلافات سیاسی شد و از مسیر اصلی خود منحرف گردید و پیشوایان واقعی اسلام نیز خود بدین نکته معترف بوده‌اند .

پس اسلام چه کرد ؟ و از آن همه فداکاریها و مبارزات پیغمبر و یاران خداپرست و دلیرش چه نتیجه گرفته شده است ؟ اگر فتوحاتی داشته در برابر آن دیده‌ای که ما به دین مینگریم حائز اهمیت نیست ؛ بخصوص که اغلب این فتوحات بدست سلاطین بنی‌عباس و بنی‌امیه و امثال آنان صورت گرفته و ارتباط واقعی و مستقیمی با حقیقت اسلام نداشته است .

این قضاوت از این جهت تا حدی صحیح است و دشورگشائی و بسط فتوحات نظامی و قدرت امپراطوری اسلامی را نباید هدف اساسی اسلام تصور کنیم و نه جزء نتایج بزرگ این نهضت بدانیم . اگر با آن دیده‌ای که به دین باید بنگریم با اسلام نگاه

←
عقائد پرودن ترکیبی از اصول سوسیالیسم و آنارشیزم و سندیکالیسم است ولی اینکه
اورا در اینجا تنها سوسیالیست خوانده‌ایم از نظر قاطعیتی است که در مبانی اقتصادی
سوسیالیسم دارد .

کنیم ، این مشکل نه تنها حل خواهد گردید بلکه از نتایج درخشان و پیشرفت و پیروزیهای اسلام در شگفت خواهیم شد .

دین تنها عاملی است که وظیفه دارد در شاهرآه تکامل کلی خلقت ، بشر را نیز وادار بترقی و تکامل کند و همانگونه که عللی موجب شده است تا جماد به نبات و نبات به حیوان و حیوان بانسان ارتقاء یابد و تکامل پیدا کند دین نیز علتی است که این داستان شگفت انگیز خلقت را دنبال میکند و انسان را نیز بسوی سرمنزلی که میبایست بدان برسد میکشاند و روح او را بقله های رفیع عرفان و انسانیت پرواز میدهد و حتی از آن وادی نیر بالاتر برده مکان و زمان را زیر پایش می نهد . پس میتوان چنین تعبیر کرد که دین محرك انسان برای نردبان تکامل است و بعبارت دیگر دین يك کارخانه ایستکه در آنجا «انسان واقعی» ساخته میشود و ما نیز از دین باید جز این انتظاری نداشته باشیم .

حال باید دید که آیا اسلام توانسته است در این راه توفیق حاصل کند و نمونه هایی از ساخته های خود را در بازار بشریت عرضه بدارد یا نه ؟

برای تحقیق در این موضوع باکمال تعجب باید همراه تاریخ بسراغ بعضی از مردان و زنانیکه از میان توده گمنام و بندگان و بردگان مظلوم و از پا افتاده برخاسته اند رفت ، یعنی بسراغ همان کسانی رفت که تاریخ همیشه از ثبت نام آنان عارداشته و اغلب در برابر کاخهای مجلل سلاطین و در میدانهای جنگ و در پیشگاه خداوندان زر و زور زانو میزده است ولی این بار می بینیم که همین تاریخ اشرافی پرست و خود پسند بچادرهای کهنه و کوخپای ویران بردگان افریقائی و با برهنگان گمنام صحرای عربستان و افراد ناشناس و بی اهمیتی چون ابوذر ، مردی از قبیله غفار و سلمان آواره ای که از ایران و بلال ، برده ای ارزان قیمت می رود و جزء بجزء زندگی آنانرا با حرص و ولع بسیاری ضبط میکند و با نهایت افتخار تقدیم نسل آینده انسانیت می نماید ، و همچنین باید تحقیق کرد که چرا و از کی ؟ تاریخ

متفرعن و درباری چنین فروتن و متواضع گردیده است ؟^۱

پس برای دست یافتن بنتایجی که از نهضت اسلام عاید گردیده نباید بفتوحاتی که در آسیا و افریقا و اراضی جنوب اروپا شده است نگرست بلکه ، به پیشرفتهائی که این نهضت در اعماق افکار و مغز و دل و جان گروه معدودی از پیروانش کرده است باید توجه نمود .

فتوحاتی که اسلام در وادیهای پرپیچ و خم و صعب‌العبور ارواح این عده کرده

۱ - این بزرگترین حرفی است که میتوان درباره‌ی تاریخ گفت بنا باصطلاح آقای سید جعفر شهیدی نویسنده روشن و توانای ماولی نه‌بنا بر آنچه ایشان در کتابشان آورده‌اند آنرا باید بزرگترین « جنایت تاریخ » بشمار آورد . این مطلب را نیز آقای اخوان امید که بهتر از هر کس میتواند بگوید که نسل فعلی چه میکشد در « میراث خود خطاب بدخترش باین زیبایی بیان کرده است :

... این دیرگیج و گول و کوردل ، تاریخ

تا مذهب دقترش را گاهکه می‌خواست

با پریشان سرگذشتی از نیاکانم بیالاید .

رعه می‌افتادش اندر دست

در بنان درفشانش کلک شیرین سلك میلرزید .

حبرش اندر محبر پرلیقه ، چون سنگ‌سبه ، می‌بست

زانکه فریاد امیر عادل چون رعد بر میخواست :

— دهان ! کجایی ای عموی مهربان ؟ بنویس :

ماه نورا ، دوش ، مابا چاکران در نیمشب دیدیم ،

مادیان سرخ یال ما سه‌کرت تا سحرزایید

در کدامین عهد بوده‌است اینچنین یا آنچنان ، بنویس ! ،

لیک هیجت غم مباد از این

ای عموی مهربان .. تاریخ !

پوستینی کهنه دارم من که میگوید

از نیاکانم برایم داستان ، تاریخ ! ...

در نظر کسانی که بحقیقت و انسانیت بیش از قدرت و سیطره نظامی و ظاهری ارزش قائلند و شیعیان تر، حیرت آور تر و با اهمیت تر جلوه میکند.

فتوحات اسلام در تاریخ کشورهایمانند روم و ایران و در سرگذشت کشور گشایانی چون چنگیز و دارا و ناپلئون و امثال این بی‌مخان نامدار بی‌نظیر نیست ولی، يك مردگمنام بیابان نشین و نیمه وحشی مانند جند بن جناده را ابوذرغفاری، ساختن در هر مکتب و نهضتی کم‌نظیر است و اگر نتایج اسلام جز تربیت چهار پنج «انسان» همچون ابوذر و سلمان و عمار و یاسر و بلال نمی‌بود کافی بود که عقل از پیرویهائیکه اسلام بدست آورده است خیره مانده و بشکفت آید.

ولی افسوس که چنان حق این رادمردانی که افتخار تاریخ اسلام بشمار می‌آیند ضایع گشته که پیروان همان دینی که بنیروی فکر و شمشیر اینان در دنیا تقویت شده است با آنان نا آشنا مانده‌اند و بدرجات رفیعی که این نمونه‌های انسانیت در سلسله تکامل بشری پیموده‌اند پی نبرده‌اند و حتی از شرح حال مختصر آنان نیز اطلاع درستی ندارند.

ما با این سستی و سهل انگاری که در تباہ کردن حق این پیشوایان حق و مجسمه‌های تقوی و شہامت بخرج داده‌ایم بحقیقت و انسانیت ضربه‌ای وارد کرده ایم که جبران آن دشوار است و در این تقصیر همه مسلمانان شریکند، اما با کمال شرمندگی و تأسف باید اذعان کنیم که شیعیان از این ذنب لایغفر سہم بیشتری می‌برند و در پایمال کردن حق و حقیقت از برادران خود بیشتر رفته‌اند زیرا، اولاً آنان در این اواخر با تألیف رسالاتی در شرح زندگی این پیشوایان عالیقدر اسلام تا حدی گذشته را جبران کرده‌اند ولی شیعیان همچنان در غفلت خود پابرجا و ثابت قدمند.

شکفت انگیزتر آنکه اغلب این کسانی که از سران انقلاب اسلامی بشمار می‌روند در آن روزگاری که حکومت بر ابوبکر و جانشینان وی قرار گرفت و علی پیشوای شیعیان محروم گردید و حقش پامال گشت پروانه‌وار گرد حقیقت می‌گشتند

و با آن دستگاہها مبارزه میکردند و در آخر نیز در پیش پای علی بال و پر جان خود را سوختند و بیقین میتوان گفت با این خویشتن سوزی واقعیت اسلام را بودیعه بدست تاریخ سپردند و با مبارزات و مقاومت‌های دلیرانه خود در برابر تغییر رژیم اسلامی، بشریت را از دست یافتن بچشمه حقیقت و معرفت، بر غم جاه طلبان و منافقان محروم نگذاشتند.

ابوذر یکی از این چند نفر و یکی از همان رهبران و منجیان آزادی است که امروز بشریت او را آرزو میکند و بخصوص از هنگامیکه ماشین بحران شدیدی در عالم اقتصاد ایجاد کرده و مسائل اقتصادی را اساسی‌ترین مسائل زندگی و مبنای همه چیز قرار داده است نظرات وی اهمیت بیشتری یافته است و باز همان صحنه‌ای که در شام و مدینه بوجود می‌آورد و محرومان و مستمندان را گرد خود جمع میکرد و آنانرا علیه ربا خواران و پول پرستان و اشراف زراندوز تحریک مینمود؛ اکنون نیز ایجادگشته و مسلمانان جهان بسخنان دلنشین و نظریه‌های صائب و نطق‌های آتشین وی گوش فرا میدهند و گوئی او را در اقصای تاریخ بچشم می‌بینند که ستمدیدگان و بیچارگان را در مسجد جمع کرده و آنان را بشدت علیه کاخ نشینان سبز و دستگاہ چرکین عثمان تحریک میکند و فریاد میزند:

«الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونہا فی سبیل اللہ فبشر ہم

بعذاب الیم»

ای معاویه! این کاخ را اگر از پول خود میسازی اسراف است و اگر از پول

مردم خیانت!

«ای عثمان! گدایان را تو گدا کردی و ثروتمندان را تو ثروتمند ساختی»

مشهد ۱۳۳۳ - عالی شریعتی مزینانی

برقی از نور

ابوذر گفت : سه سال پیش از آنکه پیامبر خدا را دیدار کنم نماز خواندم ، گفتم : برای که ؟
گفت : برای خدا ، گفتم : بکجا میگردی؟
گفت : بدانجا که او مرا متوجه میساخت .

رؤسای قبیله غفار گردهم جمع شده بودند و شور میگردیدند ، دیرگاهی بود که باران نیامده و نیکی آنان را فراموش کرده بود ، بیچارگی و تنگدستی بدیشان روی آورده و چهارپایان و گوسفندانشان را سخت ناتوان ساخته بود ، همه از یکدیگر میپرسیدند : چرا خدایشان منات با اینهمه زاری‌ها و توسل‌ها و قربانیهای بسیار آنانرا ترك گفته و دشمن داشته است ؟

موسم باران گذشته و در آسمان نهابری دیده میشود و نه اثری از باران پدیدار است ، آیا گمراه شده‌اند و خشم خدائی آنانرا در خود فرو برده است ؟ نه ، برای نزدیکی بخدا قربانیها شده است ، خونها ریخته و نیایشها کرده‌اند ؛ نه گمراه گردیده‌اند و نه خدایشان بر آنان خشم گرفته است ولی در کار آسمان چه باید کرد؟
مردان غفار را در آن دستی نیست و جز خدای توانا و بزرگشان «منات» کسی را در فرستادن باران وزنده گردانیدن زمینهای مرده و سوزان دخالتی نتواند بود ، چاره‌ای نیست مگر دسته‌جمعی ، مرد وزن با خشوع و خضوع و زاری و تضرع بیرون روند و بر خمت و بخشایش منات امیدوار باشند شاید او بر حال زارشان رحمت آرد و بادی که ابرهارا بدان سرزمین براند برانگیزاند و از سحاب فیضش باران رحمتی

فرستد ، زمین مرده را زنده سازد ورنجشان را باسایش و آسانی بدل کند ...
 قبيله برای خروج بسوی منات آماده شد و همگی بسراغ شترهاشان رفتند ؛
 انیس نیز بر شتر خویش نشست و همی زد ، شتر برخاست و همراه قافله بسوی کرانه
 دریائی بین مکه و مدینه ، - آنجا که منات در آن نصب گردیده بود - روانه شد ،
 انیس اطراف خود را نگریست ، برادرش را ندید ، شترش را خوابانید و باشتاب بخانه
 رفت و آواز داد : « جندب ! جندب ! » .

داخل خانه شد و او را دید که باکمال خونسردی و آرامش بدون قصد و تصمیمی
 بر بستر خویش لمیده است .

- مگر صدای جارچی که امر بخروج میداد . بگوشت نخورده ؟ !
 چرا ؛ ولی من بی میلی و کراهت شدیدی را از زیارت این منسات در خود
 احساس میکنم .

- خاموش باش ! از او آمرزش بخواه ، آیا از اینکه سخن تورا بشنود و بر تو
 بلائی نازل کند نمیترسی ؟

- تو گمان میکنی که او ما را می بیند و سخنمان را میشنود ؟
 - ... امروز تورا چه میشود ، جن زده شده ای ؟ بیمار شده ای ؟ هان ! توبه
 کن ! شاید توبهات را بپذیرد .

ابوزر شانه شانه ای کرد و در بستر خود غلطي زد و هیچ نگفت .
 انیس گفت : برخیز ! برخیز ! کاروان رفت و مردم از ما جلوزدند .
 سپس همانجا ایستاد تا ابوذر را با خود برد ، انیس باچستی بر مرکبش پرید
 ولی ابوذر گرفته و خاموش بطرف شترش رفت و سوار شد .

انیس رو برادرش کرد و گفت : « از اینکه عقیدهات را آشکار کنی بترس
 زیرا مردم بیشک تورا علت نیامدن باران و خشم خدا بر خود خواهند دانست و سخت
 آزارت خواهند کرد ، و آنکاه بذکر فضائل منات در میان عرب پرداخت و مناقب

وی را بر شمرد .

ابوذر نیز این سخنان را از روی اکراه و اجبار می شنید ولی خاموش بود و سخت در اندیشه فرو رفته بود . پس از چندروز کاروان بحضور منات مشرف شد ، و درحالیکه جوشی از شوق بوصول منات در آنان برانگیخته شده بود شترها را خوابانده و با قربانیهایی که همراه داشتند هلهله کنان با تعظیم دعا میخواندند و به پیشگاه پروردگارشان بادلای آکنده از خضوع و جانی گرم از ایمان شتافتند ، قربانیها را کشتند و خونهای سرخ و پاکی که منات بسیار آنرا بروی خاک ریخته دوست میداشت زمین را رنگین ساخت .

ابوذر بی آنکه در این ماجرا شرکتی کند و جنب و جوشی چون دیگران داشته باشد پیوسته آنچه را میکندشت و مینگریست و دو چشم تیزبینش مرموزانه بین منات و قبیله اش میچرخید و از غفار و سادگی و نادانیش در شکفت بود ، چنانکه از این خدای سنگی ساکنی که از آنچه در پیشگاهش میگذرد بی خبر است و این درودهای آتشین را که از اعماق دل های سوخته و پرستنده خارج میشود و او نمیشنود سخت تعجب میکرد که ، با اینهمه ؛ چگونه میتواند پاسخ آنان را بگوید و در این راه سالیان دراز مؤمن و ثابت قدم نگاهشان بدارد .

شب فرارسید و چادر سیاهش را بر منات و پرستندگان منات کشید ، جامه سیاه شب همه چیز را فروپوشانیده بود مگر ستارگان درخشانی را که در آسمان صاف میدرخشیدند و آتشیهای نیمه جانی را که بر افروخته بودند تا هر کس جائی برای خود برگزیند و مکانش را بشناسد .

انجمن های داستانسرایان جابجا تشکیل شد و ابوذر بجمع شیوخ و بزرگان پیوست . داستان درباره خدایان و عظمت آنان بود . این یکی از منات سخن میراند و آن دیگری داستانهای شیرین و شنیدنی از لات و عزیزی ، دختران خدا و شفاعت آن دو در نزد وی نقل میکرد . هنگامیکه مردی از مقام و جایگاه بلند سعد سخن

میگفت ، یکی از میان انجمن درسرخن وی دوید و گفت :

- خبر آن مردی را که بسعد دشنام داده است شنیده اید ؟ همگی دسته جمعی نه ؛ مگر چه گفته است ؟

- مردی به پیشگاه سعد روی میآورد که شترهایش را بوی وقف کند ، تا نزدیک سعد میرسد شترها رم کرده در بیابان هریک بسوئی پراکنده میشوند ، مرد خشمگین میگردد و چون از جمع آوری آنها ناتوان میشود از شدت غضب سنگی برداشته بر سعد میکوبد و میگوید : « تو را از جانب الله خیری نیست » سپس از او روی پیچیده از پی شترهایش میروود و باخود میگوید « پیش سعد آمدیم تا ما را متحد و مجتمع سازد ولی او ما را از هم پراکند و دیگر از پیروان سعد نخواهیم بود ، مگر سعد جز یک تکه سنگی که در گوشه‌ای از زمین افتاده و بنیکی و بدی نمیخواند چیزی دیگری است ؟ »

یکی باصدای بلند و خشم آلود گفت - بخدا این مرد کافر شده است ... خوب ، بعد چطور شد ؟

- بعد ، هیچ طور نشد !

همه سرها را پائین انداختند و در اندیشه‌ای آمیخته با شک و شکفتی فرورفتند ، امگر ابوزر که این داستان قلب او را از اطمینان و ثبات آکنده کرد . شنیدن این ماجرا آنان را جرئت بخشید تا دربارهٔ بتها بتفکر پردازند و بنقل اینگونه داستانها گستاخ کردند ، یکی از آنان گفت آیا داستان عدی بن حاتم را شنیده اید که از عبادت فلس سرپیچیده است و بت پرستی را رها کرده و نصرانی شده است ؟ گفتند - نه ، چه بوده است ؟

- صیفی ، خادام فلس ، ماده شتر زنی از قبیلهٔ بنی علیم را ، که همسایهٔ مالک بن کلثوم بوده ، میگیرد و آنرا برداشته و باخود میبرد تا بدربار فلس وقف کند ؛ صاحب شتر دست بدامن مالک میشود تا از بردن شتر جلوگیری کند ، مالک براسبی

برهنه سوار میشود و نیزه‌اش را برمبگیرد و در پی صیفی میتازد و خادم و شتر را نزد فلس می‌یابد ، مالك بانگ میزند :

- جلو شتر همسایه‌ام راول کن !

- آیا خدایت را كوچك می‌شماری ؟

- مالك بانیزه براو حمله میبرد و خادم افسار را از گردن شتر باز میکند و مالك آنرا برداشته و میبرد ، خادم بفلس پناه می‌آورد و درکنار او میایستد و برو بسوی مالك میکند و دستهایش را بحال تضرع بلند کرده و درحالیکه مالك را بفلس نشان میدهد میگوید :

- ای پروردگار ! مالك بن كلثوم امروز شتر زیبائی را از تو بازگرفت و پیمان شکنی کرد .

ای پروردگار ! تا امروز کسی بمن ستم نکرده بود ، و بشدت فلس را علیه مالك تحريك میکند و از او میخواهد که مالك را بعقوبت سختی دچار سازد .
عدی بن حاتم با مرد دیگری که همراهش بود نزدیک فلس نشسته بودند و هر دو واقعه‌را میدیدند و آن سخنان را می‌شنیدند ،

عدی میگوید : « ببینید امروز چه بر سر مالك خواهد آمد ، ولی روزها میگذرد و کاری نمیشود عدی هم پرستش او و دیگر بتها را رها میکند و نصرانی می‌گردد » .

همه باز سرهارا پائین انداخته و باندیشه فرورفتند ، ابر سیاهی بر چهره‌شان نشسته بود ، ابوذر احساس کرد که آرامشی درروحش میدود .
این داستان همچون آب سرد و گوارائی که در جگر سوخته‌تشنه‌ای بریزند ، در دل او اثر کرد .

انجمن از هم پراکنده شده و همگی ، در اطراف منات ، بر بسترهای خویش دراز کشیدند و چرت پلکهای همه را بهم آورد .

نفیر خواب ازهرسو برخاست و شب ، آرام و خاموش همه را زیر بال گرفت
اما ابوذر بر بستر خود رو با آسمان ، دراز کشیده و دیدگان خود را به ستارگان دوخته
بود و بداستانهائی که در انجمن شنیده بود می اندیشید ، خود را منکر این بتها و
توانائی و خدائی آنها می دید و زیر لب زمزمه میکرد :

« آیا منات غیر از پاره سنگی که نه به رستگاری میخواند و نه بگمراهی
چیز دیگری است ؟ ! » ناگهان فکری بمغزش روی آورد ، از خوابگاهش برخاست
و آرام آرام براه افتاد تا بمنات رسید و در برابر وی ایستاد ، او را مجسمه بیحرکتی
دید که نه چیزی احساس میکند ، نه میشنود و نه میبیند ، برای آزمایش سنگی
برداشت و بر او زد ، دید از او عکس العملی ، جز همان صدای بهم خوردن سنگی
بسنگی دیگر ، مشهود نیست ، و همچنان در بلاهت و حیرتش غرق است .

از سر کینه گنت : « آخر تو عاجزی نه قادر ، مخلوقی نه خالق ، تونه قدرتی
داری و نه توانائی بی ، پس برای چه ترا پرستند و چرا گوسفندهاشان را برایت قربانی
کنند و بتو پیش کش آوردند ، قبیله من در گمراهی آشکاری بسر میبرند » .
ابوذر آهسته بخوابگاهش برگشت ، با سودگی و آرامش پلکهایش را بهم
گذاشت و در خواب عمیقی فرو رفت .

صبح لبخندی زد و عروس آسمان از حجله گاهش بیرون آمد و با دامن لطیفش
سر و روی خفتگان را نوازش داد و پرستندگان منات را بجنب و جوش در آورد و
بیدارشان ساخت و منات همچنان در بلاهت و سکوت غرق و در جایش پایرجا بود ؛ نه
چیزی حس میکرد ، نه می شنید و نه میدید مرد وزن همگی برای تبرک گرد او
چرخیدند جز ابوذر که خود را شریک نساخت و از آنان پشت کرد و شترش را سوار
شد .

طاير فکرش در این هستی وسیع میبرد ، سرش را با آسمان بلند کرد رفت
و عظمت آنرا مینگریست ، با خود گفت : « چگونه این آسمان برافراشته شده و چه

کسی آنرا بنا کرده است ! ، بخورشید نگاه کرد مثل اینکه چیز تازه ای می بیند ،
 آنرا در فضای بیکرانه‌های شناور یافت و می‌اندیشید که چگونه از سرپرده‌اش سرزده
 و میدرخشد و منازلش را می‌پیماید تا به‌سینه آسمان میرسد و از آنجا فرود می‌آید و
 در فوق پنهان میگردد .

فکر میکرد که چگونه پس از آن ؛ شب سیاه فرامی‌رسد و این ستارگان
 درخشانی که نور آرام و خاموششان را می‌افشانند سیاهی آنرا از هم میدردند .
 غرق در اندیشه‌ای که طلیعه یقین بود ، اندیشه‌ای که شک را مانند آتشی که
 در هیزم خشک افند میسوخت .

طواف پایان یافت و همه آماده حرکت شدند ، انیس بطرف ابوزر آمد و برابر
 وی ایستاد و لحظه‌ای بی آنکه سخنی بگوید در چهره او خیره شد ، دید که در امواج
 افکارش غرق است ؛ هیچ نگفت و باغافله بسوی غفار روانه گردید ، ابوزر نیز همچنان
 ساکت و متفکر در حرکت بود تا کاروان بدره‌ای سرازیر شد ، نگاه کنجکاوانه‌اش را
 به کوهستانهای اطراف انداخت که کوه‌ها را چه کسی برافراشته و چگونه برافراشته
 شده است ؟ ! گوئی ابوزر برای اولین بار دیده بدین جهان و شکفتیهایش گشوده است
 بزمین نگر است که : چگونه این زمینها چنین مسطح و هموار گردیده است .

اندیشه‌ها در کاسه سرش جوش میکرد و حیات در دلش جنبش تازه‌ای می‌یافت ،
 شعاعی از نور هدایت را دریافت که در اعماق قلبش می‌تابد و آنرا گرم و روشن
 می‌سازد و تیرگی شکها و گمراهی‌های را که سالیان دراز در آن میزیست از هم میدرد .
 ابوزر همچنان به‌مراه کاروان میرفت تا بقفار رسیدند مرد وزن از شترهای
 خویش فرود آمدند و ابوزر یکسره ساکت و تنها بخانه خویش روان شد ، خانه‌ای که
 مثل گور ، تاریکی و سکوت مرگبار بر آن حکومت میکرد ، وارد خانه شد و یکسر
 بخوابگاهش رفت تا خستگی و کوفتگی سفر را بریزد و اندکی بخواب رود ، اما خواب
 از چشمش گریخته بود و پرندۀ خیالش از جایی بجایی می‌پرید ، گاهی در اوج

آسمانها بیرواز درآمده .

از خود میپرسید که چه کسی آنرا برافراشته و گاهی در زمین مینگریست که آنرا گسترده و هنگامی نیز در خود فرو میرفت و در باره کسی می اندیشید که وی را آفریده و بوی دیده ای بخشیده است که بدان می بیند و زبانی که بدان سخن میگوید و فطرتی که خیر و شر و تقوی و فساد را الهام میکند با خود گفت : « بیشک آفریننده آسمان از آسمان عظیم تر و خالق انسان از خود انسان بزرگتر است و آنکه این هستی بزرگی و شکفت آور را ایجاد کرده مسلماً از منات و لات و عزی و اساف و نائله و سعد و غیره برای پرستش شایسته تر است ، اوست که خلایق مبتکر و نقاشی تواناست و این سنگها را نه قدرتی و نه ابتکاری است ، رفته رفته دریافت که سروری قلبش را فرا گرفته و اشعای از یقین پرده های تیره ایراکه دست شك بردیدگانش افکنده بود از هم میدرد ، آتش شوق بر جانش چنان شعله زد که اشك در چشمانش گشت و بخاك افتاد و در پیشگاه پروردگار جهانیان سجده کرد .

ابوذر تشنه یقین بود و در جستجوی همین چشمه بود تا بدان دست یافت ، و از آب سرد و گوارای حقیقت کام دل تشنه خویش را سیرآب ساخت .
سراز سجده طولانی برداشت و در حالیکه اشکهای چشم و قطره های سرد عرق بهم درآمیخته و چهره گندمگون و دستهای لاغرش را تر کرده بود بخوابگاهش برگشت بر سیمایش پرتوی ملکوتی تافته بود و روح خداوندی در آن آشکار گشته و چشمش را بینا و دلش را بیدار ساخته بود ، با این گریه ها که در اولین سجده خویش بدرگاه پروردگار کرد عقده هائی که سالیان دراز گلوش را میفشرد و سینه اش را تنگ کرده بود باز شد و آن شب را ابوذر از همه شبها سبکبار تر و آرام تر بخواب رفت .

صبح دمید ، و با سرانگشتان لطیفش همه چیز را لمس میکرد و بدر و دیوار

جهان دست میکشید تا برای ابوذر روزه‌های بسوی ابدیت باز کند، ابوذر آهسته برخاست و دو دستش را بآسمان بلند کرد و با آهنگ مشتاقانه و دلنشینی خدا را میخواند، در این هنگام انیس وارد شد و برادرش را ایستاده و خاشع دید؛ خواست با او گفتگو کند ولی این منظره تازه و شگفت انگیز آنچنان او را مبهوت ساخت که خود را فراموش کرد، ایستاد و برادرش متحیرانه مینگریست و او همچنان در راز و نیاز بادوست تازه‌ای که در جستجوی بسیار، او را بدو آشنا ساخته بود و پس از هجران درازی بوصالش رسیده بود، غرق شده و از آمدن انیس آگاه نشد، انیس همچنان مبهوت بود و در آخر بخود آمد و گفت: چه میکنی؟!

- (ابوذر رویش را برگرداند و برادرش را دید و گفت)

- نماز میخوانم .

- برای کی؟

- برای خدا .

- یعنی اله؟... نماز که جز در پیشگاه نهم و یا منات درست نیست .

- نه برای لات نماز میخوانم و نه برای بت دیگری .

- پس برای کی نماز میخوانی؟

- ... من در طبیعت؛ در این هستی بی‌کرانه، نشانه‌ای یافتم که مرا بخدائی

غیر از خدای شما رهبری کرد، او بزرگ و توانا است. امیدنی نیست که عقل بتواند

بکنه او برسد و یا بدرس و بحث او را دریابی، او نیروئی است که از همه آنها

بزرگتر است و احاطهٔ بدان ممکن نیست .

- برای خدائی که نه او را می‌بینی و نه می‌یابی نماز میخوانی؟!

- او را نیافته‌ام ولی نشانه‌اش را پیدا کرده‌ام .

چیز عجیبی است! خدائیرا که در پیش چشمت مجسم است رها میکنی!

خدایانی را که هر وقت بخواهی آنها را می‌یابی، این سخن ابوذر از تو بسیار

عجیب است .

- این خدایان جز سنگهایی که نه چیزی میفهمند و نه نفع و ضرری بحال کسی دارند چیز دیگری نیستند .

- عقل های ما و پدرانمان را باطل میشماری ؟ !

- ای انیس ! آخرگناه من نیست اگر پدرانمان در نادانیشان کوردل بوده اند ،

دین ما ای انیس بسیار واهی است و همچون تار های عنکبوت ، سست . فرض کن یکی از ما بسفر میرود ؛ در راه چهارتا سنگ بر میدارد یکی از آنها را که زیباتر است پروردگار خود ساخته و سه تکه سنگ دیگر را برای بار گذاشتن دیگش اجاق میسازد ، يك تکه سنگ را خدای خود میگیریم برای آنکه از آن خوشمان آمده و تکه های دیگر را زیر دیگمان میگذاریم زیرا در چشممان جلوه ای نداشته است ؟ این بسیار عجیب است !

- ما هیچوقت در مسافرتان چنین کاری نمیکنیم فقط برای پیروی از اعمال

خانه کعبه این سنگها را اختیار میکنیم و آنها را ذاتاً نمیپرستیم بلکه بجای اساف و نائله که در خانه کعبه نصب گشته اند پرستش میکنیم :

- اساف و نائله که جز دوتا زناکار چیز دیگری نیستند تو دوست داری که

دوتا زناکار را پرستی ؟

- این چه حرفی است ابوذر ؟ !

- اساف در یمن عاشق نائله شده بود و دونفری بعنوان زیارت بداخل کعبه

آمدند ، تا مردم چشمشان را چپ کردند و خانه خلوت شد از هم کام گرفته زنا کردند صبح روز دیگر زوار کعبه دیدند که هزدوی آنها مسخ شده اند و برای عبرت مردم آندو را در کعبه نهادند . مدت درازی که بر این واقعه گذشت خدا شدند و لایق

پرستش ! ، اینها خدایان شما هستند !^۱

- پس با اینهمه معجزاتی که از آنها سر میزند چه میگوئی ؟

- معجزه‌ای از آنها سر نزده و هرگز نخواهد زد ، آنها را نه قدرتی است و

نه قوتی ، هر چه بوده از جانب خداوند است و بقلط بدانها نسبت داده اند . همین

دیروز بزیارت منات رفتیم و امید داشتیم که ابرها را گرد کنند و باران بفرستد ،

گوسفند هامان را برای تقرب بوی قربانی کردیم ، چکار کرد ؟ هیچ کار نه از این

جهت که بر ما خشم گرفته و از شدت معصیت ما یا از کوتاهی که در امور واجب

کرده ایم دلگیر شده است ، نه ؛ بلکه از آن جهت که هیچ کاری قادر نیست

انجام دهد .

- بس است... بس است... نزدیک است که سخنان تو را بپذیرم و در خدایانمان

شک کنم .

- این آرزوی من است ، من ای انیس امیدوارم که توهم مانند من از اینها

بیزار گردی و هنگامیکه میخواهی دعا کنی بسوی خدائی که سازنده آسمانها و زمین

است بگرایی .

- مگرد بنمان را هم همانطور که لباس کهنه را از خود می‌کنیم میتوانیم

بآسانی دور بیندازیم ؟

- آری انیس ، وقتی که دین ما چون جامه کهنه‌ای باشد این کار آسان است .

مادرشان «رمله»^۲ وارد شد و آندو ساکت شدند ، سپس بدانها رو کرده گفت

عقیده پسرانم چیست ؟

انیس - در چه موضوع ؟

۱ - از افسانه‌هاییست که بین اعراب راجع بینها رایج بوده است .

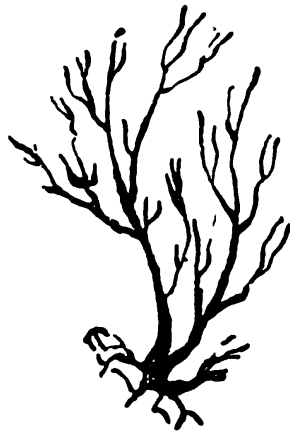
۲ - رمله دختر وقیعه از غفار است :

مادر گفت : در همین وضعی که دچار شده ایم : درهای آسمان که بروی ما بسته شده و بارانی نمیآید ، زمینها خشك شده و سختی و تنگ دستی شدیدی بر ما روی آورده است :

انیس گفت : رأی رأی تو است .

من معتقدم که پیش دائمتان برویم ، اوصاحب جاه و مال فراوانی است .

ابوذر گفت : رأی رأی تو است هر چه باید بشود خدا پیش خواهد آورد .



شرم و پارسائی و فروتنی ابوذر
همچون عیسی بن مریم است
محمد

خشم ابوذر

ابوذر و انیس با مادرشان بقصد منزل دائیشان از غفار بیرون رفتند ابوذر با اطراف خود مینگریست ، در آنچه می‌اندیشید دقت فراوان میکرد ، بپر چه مینگریست بزرگی آفریننده آن را می‌دید و یقینی بر یقینش میافزود . ناگهان از دور در دیوار های مکه نمایان گردید و گوئی چنین می‌پنداشتند که سختی و شدتشان بزودی پایان خواهد یافت ، بسترهایشان هی زده و تند کردند تا هر چه زودتر آخرین مرحله مشقات و تیره روزیهای خود را طی کنند و بسعادت و راحت برسند .

ابوذر و انیس و مادر ؛ بردائیشان وارد شدند و در خوشبختی و راحت غرق گشتند . روزگار رام شده بود و زندگی برویشان لبخند میزد ، مدتی در آنجا راحت و خوش گذرانیدند و دائیشان این مهمانان را بسیار عزیز شمرد و اکرام فراوان مینمود و بآنان محبت بسیاری میکرد ، قبیله کم کم درك کردند که دوستی و نزدیکی زیاد اینان باوی موجب میشود که آنان از چشم وی بیفتند ، حسد ها بالاخره تبدیل بکینه و خصومت‌های شدیدی گردید تا اینکه مجلسی تشکیل داده ، شور کردند و نقشه‌ای کشیدند و برای اجرای آن مردی را مأمور کردند ، این مرد بردائی انیس ابوذر وارد شد و در گوشه‌ای خموش و آرام بنشست و بطور اسرار آمیزی سرش را پائین انداخته و قیافه ای گرفته بود که طبیعتاً هر کسی را بشك میانداخت و بکنجکاو

وادار میکرد .

دائی ابوذر پرسید : خیر باشد ، چیه ؟ !

مرد با حزن و تأثر ساختگی گفت :

- برای تذکر نکته مهمی آمده‌ام و اگر ارادت و خلوص ما نسبت بتو نبود هیچگاه در صدد بر نمی‌آمدیم که این خبر را بگوشت برسائیم و تو را از آن آگاه سازیم ، ولی اخلاص ما را بسوی تو کشاند که آن پرده‌های ضخیمی را که بردیدگانت کشیده‌اند از هم بدریم تا آنچه را که در غیاب تو میگذرد به بینی ، واقعاً جای تأسف و تأثر است که مشاهده میکنیم نیکی را بیدی و احسان را بزشتی پاداش میدهند !

دائی ابوذر دانست که زیرکانه نیم‌کاسه ایست و این ماجرائی دراز در پی دارد ، سخت آشفته شد و يك سراسیمگی و پریشانی فراوانی را در خویش احساس کرد ؛ پرسید :

- روشن تر صحبت کن ، قضیه چه بوده ؟

- انیس ...

- چکار کرده ؟

- هر وقت از خانه بیرون میروی با زنانت مینشینند !

- نه ، دروغ است ، نهمت است !

- ماهم خیلی دلمان میخواست که این خبر دروغ و تهمت باشد ولی افسوس که

عین حقیقت است .

- آخر بچه دلیل ؟

- از هر کسی میخواهی پرس ، تمام قبیله آنرا دیده‌اند و از آن خبر دارند ،

آیا دوست داری غیر از من از زبان دیگری هم بشنوی ؟

- نه ، بس است .

شرمنده و محزون سرش را پائین انداخت ، و درد سوزناکی را در دلش احساس

کرد و همچون افعی خشم آلود از خانه بیرون خزید ، و هرچه خواست آتش غضب را فرونشاند و خود را تسلی دهد نتوانست ، شب و روز در غم و اندوهی عمیق و جانسوز غرق بود و از آن پس برخلاف همیشه با سردی و سکوت با انیس و ابوزر بر خورد می کرد و هر گاه کرد هم می نشستند بهت و حیرت اسرار آمیزی بر آنان سایه می انداخت .

روزی ابوزر در چهره دائیش این آثار حیرت و اضطراب را دید و بشویش درونی او پی برده پرسید :

- چرا اینطوری ، چند روز است ترا ناراحت می بینم مثل اینکه از مایزاری ، کم صحبت میکنی و زیاد تو فکر میروی ؟ !

- چیزی نیست .

- نه ، لابد يك چیزی هست ، چیه ؟ بگو شاید بتوانم اندوهت را تخفیف دهم و در اضطرابت شرکت کنم .

- قوم من مطلبی بمن گفتند که بسیار دهن پر می کرد !

- چه گفتند ؟

- بمن گفتند که انیس عمل فاحشی را مرتکب شده است .

- چه خیال میکنند ؟

- میگویند هر وقت خانوادهم را ترک میکنم ، انیس بجای من با آنان می نشیند چهره ابوزر از شدت برافروخته شد و آتش غضب از دو چشمش که مثل دو کاسه پر خون شده بود زبانه میکشید ، گفت :

هر چه نیکی کرده بودی تباه ساختی و از این پس هیچگاه باهم یکجا جمع نخواهیم شد .

صبح دمید

انیس و ابوذر جلو خانه‌شان در غفار نشسته بودند ، مردی از راه رسید و سلام کرده پهلوی آنان نشست . ابوذر پرسید از کجائی ؟ - از مکه - چه خبر ؟ - مردی آمده میگوید که پیغمبری هستم و از آسمان بمن خبر میرسد - با او چه میکنند ؟ - سخنانش را نمی‌پذیرند ، آزارش میدهند و همه از او گریزانند و هر کس بر او میگذرد تهدیدش میکند .

- چرا بسخنانش گوش نمیدهند ؟

- چگونه بکسی گوش فرادهند که بر ایشان خرده میگیرد و عقایدشان را باطل می‌شمرد و اجدادشان را بگمراهی نسبت میدهد و خدایان‌شان را بدشنام میگیرد ؟ !
- او چنین کاری کرده ؟

- آری ، خدایان را خدای واحدی قرار داده است و این بسیار عجیب است !

ابوذر سرش را پائین انداخت و در جمله «خدایان را خدای واحدی قرار داده»

می‌اندیشید ؛ درباره این جمله می‌اندیشید ، ولی تعجب نمی‌کرد ، زیرا همان چیزی

را که وی از تفکر و دقت در هستی بدان رسیده بود در این سخن می‌یافت ؛ مدتی

طولانی سر بگریبان برده و در اندیشه درازی فرورفته بود ، مرد تازه وارد با ابوذر تگریر است

و او را خاموش و متفکر دید ، سپس اجازه خواست و رفت .

ابوذر رو بانیس کرده گفت :

- سوار شو و باین سرزمین برو و سخنان این مردی را که می‌پندارد پیغمبر است و

از آسمان بوی خیر می‌رسد بمن باز گوی ، گفتارش را درست فراگیر و مرا از آن آگاه ساز .

انیس زفت و بر شترش نشست و بسوی مکه روان گردید . اول بکعبه رفت و طواف کرد و گروهی از مردم را آنجا دید . از مردی با او برخورد پرسید : در این شهر چه خبر است ؟

- مرد مرتدی مردم را بدین تازه‌ای میخواند .

انیس هنوز این سخن را تمام نشنیده بود که تند کرد و مردی را دید که خطاب به مردم می‌گوید :

« خداترا سپاس می‌گویم ، او را ستایش می‌کنم و از او یاری می‌جویم ، باو ایمان می‌آورم و بر او تکیه می‌کنم و گواهی می‌دهم که جز او خدائی نیست ، یگانه‌است و او را شریکی نیست . »

یکی از حاضران گفت : دروغ می‌گوئی .

وی گفت - « پیشرو » بقبیله‌اش دروغ نمی‌گوید . سوگند بکسی که جز او خدائی

نیست ؛ من فرستاده خدا بسوی شما خصوصاً و بسوی همه مردم عموماً هستم ، خدا شمارا همانگونه که میخواید می‌میراند ، چنانکه بیدار میشوید برهیسانگیزاند ، هر چه میکنید حساب میکند ؛ او را بهشتی است سرمدی و آتشی است ابدی »

یکی از آنان گفت - چگونه پس از اینکه استخوان پوسیده‌ای شدیم برانگیخته میشویم ؟

آن مرد گفت : « ... هنگامیکه ما استخوان و خاک پوسیده‌ای شدیم آیا

بصورت جدیدی برانگیخته میشویم ؟ بگو شما هر چه میخواهید باشید ، سنگ یا آهن یا هر چیزی که در نظر شما بسیار بعید است ، و خواهند گفت : چه کسی ما را

۱-رائد (پیشرو) کسی است که از طرف قبیله مأمور میشود برود و محل مناسبی را

برای زیست قبیله بیابد و قوم خود را از آن آگاه کند و این جمله در عرب مثل شده است

بازگشت خواهد داد ؟ بگو آنکه اول بار شمارا آفرید .»

اینس ایستاده گوش میداد و آنچه را می شنید با دقت فرا میگرفت. مردم از اطراف وی پراکنده میشدند. یکی از ایشان گفت : او کاهن است .

- نه ، بلکه شاعر است .

- نه ، ساحر است .

اینس سخنان پیغمبر و قومش را گوش میداد و سرش را بتفکر پائین انداخته بود و از اندرونش می شنید که :

« سوگند بخدا که درگفتار او خلوتی است ؛ بخدا او راستگوست و اینان دروغگویند . سپس شترش را سوار شد و برگشت و درطول راه درباره محمد می اندیشید و از ماجرای وی درشگفت بود ، وی درسکوتی آمیخته با تفکر غرق بود تا بغفار رسید . ابوذر جلو برادرش دوید و با اضطراب پرسید :

- چه خبر داری ؟

- مردی را ملاقات کردم و چنین می پنداشت که خداوند او را بر دین توفرستاده است و دیدم که بنیکی میخواند و از بدی نهی میکرد .

- مردم درباره اش چه میگویند ؟

- میگویند که او شاعر و ساحر و کاهن است ؛ در صورتیکه وی شاعر نیست ، زیرا من همه اقسام شعر را می شناسم و سخن او را با اوزان و بحر مختلف شعر سنجیدم و با آن قابل سنجش ندیدم ؛ ساحر هم نیست ، من ساحران را دیده ام و افسون و جادو و طلسمشان را نیز مشاهده کرده ام ؛ کاهن نیز نیست ، زیرا کاهنان را هم دیده ام و گفتار او با زمزمه کاهنان و سجع و قافیه سخنان آنان شبیه نیست .

- چه میگوید ؟

- سخنان شگفتی میگوید .

- از آنچه میگوید چیزی بیاد نداری ؟

- بخدا درگفتارش حلاوتی است ولی از آن چیزی بخاطر ندارم .

- مرا از این خبر قانع نساختی ، تو اینجاهستی من بروم و ببینم چه خبر است ؟

- آری ، ولی از قومش پرهیزکن زیرا ایشان وی را سخت دشمن میدارند و

با بغض و کینه بدو مینگرند . ابوزر طاقت نیارود و مشک کهنه و خشکیده‌ای را آب

کرد و شترش را سوارشد و براه افتاد ، با شوق بسوی آرمانش میراند ، آرزوهای

دردناکی جانش را میفشرد و مناظر گوناگونی در نظرش مجسم میشد . دین تازه‌ای

اورا بخود مشغول ساخته و در امواج تفکر غرقش کرده بود : کجا میرود ؟ چگونه

باین مردی که مردم را بکارم اخلاق میخواند دست خواهد یافت ؟ چه کسی نزدوی

خواهدش برد ؟ اگر ازوی سراغ گیرد آیا از آزار دشمنانش ایمن خواهد بود ؟ ...

بالاخره تصمیم گرفت که یکسره بمسجد برود و در جستجوی پیغمبر باشد .

ابوزر بمکه رسید و بمسجد رفت و بجستجوی پیغمبر پرداخت ولی اورا نیافت

و از او چیزی نشنید ، ناچار درمسجد ماند تا خورشید غروب کرد . شب جامه سیاهش

را میگسترد و تاریکی دامنکشان میآمد و سکوت و آراهش را باخود میآورد . همه

خواهیدند و جز عده بسیار کمی برگرد کعبه طواف نمیکردند . در این هنگام علی

برای طواف وارد شد و در گوشه مسجد مرد لاغر اندام و بلند بالائی را دید که عمامه

سیاهی بر سر پیچیده و درعبای ژنده و پاره پاره‌ای رفته و خواهوش نشسته است . پیش

رفت و گفت :

- گویا مرد غریب است ! ؟

- آری

- بامن بیا !

علی و ابوزر براه افتادند ؟ ابوزر از او چیزی نپرسید و علی نیز با او سخنی

نکفت تا بخانه رسیدند ، ابوذر شب را آنجا بسر برد و سحر گاهان در جستجوی پیغمبر از کوچه و بازار میگذشت تا بمسجد رسید . نه کسی از وی سئوالی میکرد و نه خبری می شنید ، جستجویش بطول انجامید و آنروز نیز بآخر رسید ، غذائی که با خود نیاورده بود و پولی هم برای تهیه نانی نداشت . شب شد ، گرسنگی او را آزار میداد و غریبانه بهمان جایگاه دوشین خویش رفت و دراز کشید ، عبايش را بخود پیچید و در سر نوشت مبهم خویش ، بانتظار خواب ، می اندیشید . علی این بار نیز بر او گذشت و چون او را بدید ایستاد و گفت :

- هنوز وقت آن نشده که خانه خود را بشناسی ؟ بامن بیابرویم .

علی او را از زمین بلند کرد و باهم همچون شب پیش ساکت و صامت بخانه رفتند . شب سوم نیز علی مهمان خود را بخانه برد و ابوذر همچنان خاموش بود تا

علی پرسید :

- بمن نمیکوئی کارت چیست و تو را چه چیز باین شهر آورده است ؟

- اگر بکسی نگوئی و قبول بدهی که مرا راهنمایی کنی آگاهت میکنم ،

بسیار خوب .

- شنیده ام اینجا مردی است که ادعای پیغمبری می کند ، برادرم را فرستادم

تا با او سخن بگوید ؛ رفت و برگشت و خبری که بدردم بخورد نیاورد . تصمیم گرفتم

خودم او را دیدار کنم ، نه او را میشناسم و نه جرئت میکنم از او سراغ بگیرم .

برق شوقی از چشمان علی جست که چهره او را روشن کرد و در حالیکه تبسم

لطیفی بر لب داشت اندکی در ابوذر خیره شد و گفت :

- کیستی و از کجا می آئی ؟

- نام جندب بن جناده^۱ و کنیه ام ابوذر است و از قبیله غفارم .

۱- در نام و نسب ابوذر اختلاف است و کنیه او را ابوالذر نیز گفته اند اما مشهورتر

رستگار شدی! بخدا او پیغمبر است و آنچه بروی فرود آمده حق است و من اکنون پیش وی میروم؛^۱ تو نیز از پی من بیا و هر جا وارد شدم تو هم وارد شو، اگر در بین راه کسی را دیدم که خطر ناک است تو را ببیند من رو ب دیوار میایستم مثل اینکه میخواهم کفشم را درست کنم و تو از کنار من رد شو.

علی و ابوذر در تاریکی شب براه افتادند. ابوذر احساس کرد که شادی و انبساط مخصوصی سراپای جانش را فرامیگیرد.

همین کوشش موفقیت آمیز بود که او را یکی از برگزیدگان پیغمبر خدا ساخت و او را از پیشقدمان اسلام و از عوامل مؤثر پیشرفت و عظمت آن گردانید.

علی بردارخانه‌ای در نزدیکی صفا ایستاد و آنرا طبق قرار قبلی بطرز مخصوصی زد، شخصی از پشت در بیرون نگریست و علی را شناخت و در را باز کرد؛ علی و ابوذر وارد شدند؛ ابوذر از شوق می‌پرید و دلش آنچنان در سینه‌اش بطپش درآمده بود که صدای آنرا درست می‌شنید؛ او چند قدم بیشتر از محبوب خود دور نبود؛ با آرزوی دیرین خویش رسیده و در پیش خود سیمای پیغمبر، طرز گفتار، وضع برخورد با او و مطالبی را که میبایست با او در میان بگذارد در نظر خویش مجسم میکرد و خود را برای برابری با امر خطیری آماده میساخت، هنگام وصال نزدیک میشد. علی وارد اطاق شد و ابوذر نیز از پی او داخل شد و چشمش بر محمد افتاد.

- سلام علیکم^۲

- عليك السلام ورحمة الله وبركاته ... از کجائی؟

ابوذر با آهنگ شرم آلود و خفیفی پاسخ داد: از غفار.

سپس بین پیغمبر و ابوذر درباره موضوعات مختلفی گفتگو شد و در آخر ابوذر

با آهنگ مطمئنی گفت:

۱- برخی گفته‌اند علی گفت فردا صبح پیش پیغمبر برویم.

۲- ابوذر گفت: او بن سلام من اولین سلامی است که در اسلام ادا شده است.

- اسلام را بر من عرضه کن !

- اسلام اینست که گواهی بدهی که خدائی جز او نیست و محمد فرستادهٔ او است و نماز

هم بیای داری .

- من گواهی میدهم که جز او خدائی نیست و محمد فرستادهٔ او است .

- ابوذر ! این موضوع را مخفی بدار و بیدار خود بازگرد و بتبلیغ قوم خود پرداز

زیرا من بر جان تو از اینها بیم دارم و هر وقت خبر ظهور ما بتو رسید بیا .

این سخن را پیغمبر از بیم آزار قومش بدو گفت ولی آیا ابوذر میپذیرد ؟ و

چون ابوذری میتواند ایمانش را پنهان دارد و آتش عقیده‌ای را که از اعماق جانش

شعله میکشد مخفی سازد ؟ نه بخدا ، او با هر قیمتی که تمام شود عقیده‌اش را

آشکار خواهد ساخت . ابوذر بالحن محکمی که از آن اطمینان بدین و انکای

بپروردگارش پدیدار بود گفت :

- « سوگند بکسی که نورا بحق برانگیخته که بر سر جمع فریاد خواهد زد ! »

ابوذر حس کرد که عطشش رفع شده و در تیرگی قلبش سپیده‌دمی از آفتاب ایمان

دمیده است . غرق در عظمت و جاذبهٔ پیامبر شده بود ، میخواست بداند آیا این چشمهٔ

نور و حیاتی که او را از گمراهی نجات بخشیده و کام نشنه‌اش را سیراب ساخته است چگونه

موجودی است ؟ از نور است ؟ جسم است ؟ موجودی آسمانی و ملکوتی است یا بشری

عاری ؟ آهسته دستش را برد و بشانۀ محمد گذاشت ، ناگهان احساس کرد که برقی از نور

در جانش میدود و سعادت و ثبات و رستگاری سراسر وجودش را فرامیگیرد .

ابوذر برخاست و بطرف مسجد روانه شد ، باسینه‌ای پر از ایمان و دلی مملو از

تصمیم - از سختی اندیشه نمیکرد و از کسی بی‌می در خود راه نمیداد ، در مسجد گروهی

از قریش را دید ، ناگهان فریاد بر آورد : « ای گروه قریش ! من گواهی میدهم که جز

الله ، خدائی نیست و گواهی میدهم که محمد بنده و فرستادهٔ او است »

ابوذر پنجمین کسی بود که در روزگار غربت و سختی اسلام و در آن شرایط

خطر ناك و مخوف به پیغمبر دست یاری داد و هنوز نهضت نوری و جوان اسلام آنقدرها قدرت نیافته بود که گوش مردم را بدین گونه فریادهای تحریک آمیز و شعارهای تند آشنا سازد . از این رو این فریادی که از حلقوم مردانه ابوذر برخاست چنان هیجان و خشمی در آنان ایجاد کرد که بعزم کشت بر سرش ریختند و با شدت هر چه تمامتر میخواستند با کشتن این اخلاک خطر ناك ! برای همیشه این نداها را خاموش سازند . ابوذر بیهوش نقش بر زمین شده بود و مردم ، همچنان بر سر و سینه و پهلوی او لگد میزدند تا عباس عموی پیغمبر آمد و بزحمت از میان جمع باورسید و خود را بروی او انداخت و فریاد زد : وای بر شما ! این مرد را میکشید ؟ ! نمیدانید که او از غفار است و شما در راه بازرگانی بشام از آنجا میگذرید ؟ ...

مردم از گرد او پراکنده شدند و ابوذر همچون مجسمه خون آلودی بزحمت کمر راست کرد و آرام آرام براه افتاد تا بچاه زمزم رسید و خونهای بدن خویش را شستشو داد و اندکی آب آشامید ، و بقصد خانه خدا براه افتاد .

ابوذر بر پیغمبر وارد شد و ابو بکر را نزد وی دید .

- از کی اینجائی ؟ !

- سه روز هست .

- چه کسی بتو غذا میداد ؟

- مرا جز آب زمزم غذایی نبود .

- ای رسول خدا ! اجازه بده من امشب او را غذا دهم .

سه نفری باهم براه افتادند تا بدر خانه ابو بکر رسیدند . ابو بکر در را باز کرد و

داخل شدند و وی چند مشت مویز طائف جلو مهمانان خود گذاشت و این اولین خوراکی بود که ابوذر در مکه خورده بود .

۱- مردان غفار راههای کاروانی را میگرفتند و کالاهای تجارتنی را غارت میکردند

و چه بسا که قبیله غفار جنذب بن جناده را نیز درین غارتها شمشیر بدست دیده اند.

صبح روز دیگر سرزد ، ابوذر در قلبش احساس کرد که شوق فراوانی با آشکار کردن
اسلامش دارد . قلب کوچک او و سینه لاغر و استخوانیش نمیتوانست آن آتش فروزان
ایمان را در خود پنهان دارد ؛ آزار مردم جز تحکیم اراده و تصمیم در او تأثیری نکرده
بود ، روانه مسجد شد و باز بر سر جمع با آخرین قوتش فریاد زد :

ای گروه قریش !... ای گروه قریش !...

مردم بدو روی آوردند و ابوذر از ته دل صیحه زد :

- من گواهی میدهم که جز او خدائی نیست و محمد فرستاده او است .

هیاهوئی از جمعیت برخاست و بر سر او ریختند و از کتک سیرش کردند تا غش
کرد و بر زمین افتاد و این بار باز عباس بدادش رسید و مردم را پراکنده کرد و او را نوازش
داد . ابوذر از شدت درد آهی کشید ولی انبساط و آسایشی در روح خود احساس
نمیکرد و آرامشی را درمی یافت که آلام و شکنجه های جسم ناتوانش را از یادش برد ،
برخاست و بسوی پیغمبر محبوبش که تنها امیدوی در مکه بود رفت .

ابوذر ماجرا را برای پیغمبر شرح داد ، پیغمبر گفت :

- من بسرزمینی که دارای نخلهای خرماست خواهم رفت و گمان نمیکنم جز
یثرب جای دیگری باشد ، آیا تو در همان قبیله خودت مبلغ من خواهی بود ؟ شاید
خداوند بزرگ ایشان را از تو سودی رساند و تورا بوسیله ایشان پاداشی بخشد .
- آری ، انجام میدهم .

ابوذر با قلبی مملو از ایمان بخدا و عظمت محمد ، رسولوی ، بسوی غفار روانه شد
و در راه بماجرای خود ، بگرسنگی ، شکنجه ها ، دیدار پیغمبر و آنچه در این سفر
دیده بود می اندیشید و آینده بزرگ و لسی مبهمی را در پیش نظرش مجسم میدید ؛
سروری بر چهره اش میدوید و بر لبش لبخندی که خوشنودی و اطمینان را در برداشت
نقش می بست ؛ و از اینکه بدین منطقی و خرد پسندی راه یافته که جانهای پاک و پر

از صفا بدان میگرایند خدا را سپاس میگفت و از اینکه در این دین عقاید پدرانش را بر باد رفته میدید و افکار آنان را کوچک می یافت احساس آزادی و انبساطی در خود مینمود ، ازدور منظره غفار را بدید و از دیدار برادر و مادرش شوقی در دلش برانگیخته شد و میخواست خودش را بزودی بآنها برساند و آنها را از اسلام آوردنش آگاه سازد. شترش راهی زد و تند کرد تا بفقار رسید ، از شترش پیاده شد و افسار آنرا بدست گرفته با خود میبرد که بانیس رسید و فریاد زد :

- تسلیم شدم و پذیرفتم .

- تسلیم شدی و پذیرفتی ؟ !

- آری انیس ، دین او برحق است و من تو را بدان دعوت میکنم . ابوذر شروع بنقل سرگذشت خود کرد و آنچه را که از وقتی او را ترك گفته تا اکنون که بازگشته بسرش آمده است شرح داد ، انیس لحظه ای سرش را پائین افکند ؛ سخن شیرینی را که از پیغمبر شنیده بود در گوشش طنین انداخت و خاطرۀ روزی که بمکه رفته و او را دیده بود در مغزش بیدار شد ، نشئه مطبوعی در دلش احساس کرد ، سرش را بلند کرد و گفت :

من بادین تو مخالف نیستم .. مننیم تسلیم شدم و پذیرفتم .

- بیا پیش مادرمان برویم و باو خبر بدهیم .

ابوذر و انیس پیش مادرشان رفتند و مادر تا چشمش به ابوذر افتاد گفت :

- چه دیدی ؟

- مردی را دیدم که در جوانمردی برتر و در خوی بهتر و در معاشرت بزرگوارتر و در بحث نیکوتر و در شکیبائی و درستکاری بزرگتر و از زشتی و آزار دورترین قوم خود بود . هیچگاه از او دشنامی شنیده نشده و هیچکس او را درستیز و جدل ندیده است ، از اینرو او را امین نامیده اند ، مردم را بنیکی میخواند و از زشتی و بدی منع میکنند ، من گواهی داده ام که جزا لله خدائی نیست و محمد بنده او و فرستاده اوست و اسلام

آورده‌ام و برادر من هم مسلمان شده است .

- منم بادین شما مخالف نیستم ... تسلیم شدم و تصدیق کردم .

ابوذر از مسلمان شدن خانواده‌اش بسیار شاد شد ولی آیا ابوذر بهمین قانع میشود و آیا باینکه برود و در پستوی خانه‌اش بعبادت خدا مشغول شود خدا را خوشنود ساخته است ؟ او چنین کاری نمیکند و باید برود و قبیله‌اش را بدین خدا بخواند .

ابوذر از خانه بیرون آمد و دید مردم گرد رئیس قبیله (خفاف بن ایماء بن رخصه غفاری) نشسته‌اند و از هر دردی سخن میرانند . وارد شد و سلام کرد و گوشه‌ای نشست ، نه برای اینکه با آنها بگوید و بخندد بلکه برای اینکه آنها را از طلوع صبحی تازه آگاه کند ، صبحی که بزودی آنها را از ظلمات بسوی دریائی از نور خواهد کشاند و از فقر و ذلت آزادشان خواهد ساخت و آن را بقله‌های رفیع سیادت و آزادی و ثروت بالا خواهد برد . گفتگو بین آنان همچون نسیم شامگاهی آرام و ملایم در جریان بود که ناگهان ابوذر حکایت خود را در آن میان انداخت و طوفانی برخاست و باد صرصری دیوانه‌وار وزید و از هر طرف آشوبی برپا کرد و مشاجره و گفتگوهای تندی از همه سودر گرفت ، این طوفان اندک اندک آرام شد و سیاهی باطل با نور حق پراکنده گردید ؛ حق پیروز شد . ابوذر گفت :

- در مکه پیغمبری برخاسته که مردم را پرستش آفریننده این آسمان صاف و

این زمین گسترده و این ستارگان درخشنده میخواند و ...

یکی از آن میان سخنش را قطع کرده گفت :

- تو برای این هستی ، جز لات و عزى و هبل و منات و نهم ، خدای دیگری

قائلی ؟ !

- او مردم را با آزادی مطلق از پرستش این سنگهای سخت میخواند .

دیگری گفت : - سنگهای سخت ؟ ! تو هم حرفهای او را میزنی ؟

- آری ، اینها سنگهای سختی هستند که توانائی جلب نفع یا دفع ضرری از خود ندارند .

- دیگری گفت : توهم آنرا باور کرده‌ای ؟

او بدینی میخواند که خرد پسند است و وجدان را آرامش میبخشد ، او برادری و برابری را بین مردم تبلیغ میکند ، بین آقا و بنده جز بعقیده و عمل در پیشگاه خدا فرقی نیست ؛ او راه میان خلق و خالق را باز کرده و هرگونه واسطه‌ای را برای نیل بسوی خدا از میان برده است ، بندگان بدون واسطه و شفیع باو نزدیک میتوانند شد ؛ او میگوید خدا بیندگانش نزدیک است ، شکایتها و درخواستها - ایشان را می‌شنود ، و با آنچه در ضمیرها پنهان است آگاهی دارد ، محمد بدین حق میخواند ، من چگونه آنرا نپذیرم ؟ !

- ابوذر گمراه شده ... !

ابوذر گفت :

- سوگند بخدا که ابوذر رستگار شده است و شما گمراهید .

دیگری با خشونت و تندی گفت :

- ابوذر بعد از اینکه با این مرد مرتد روبرو شده است گول خورده و مثل او مرتد

شده و عقاید اجدادش را باطل شمرده است .

ابوذر گفت : صبر کن ، اجازه بده ! من به‌لای و عزای و منات و هبل و نهم و تمام

بتها قبل از اینکه رسول خدا را ببینم عقیده نداشتم ، خودم فهمیدم که اینها صخره‌هائی

هستند که نه پرستگاری میخوانند و نه بگمراهی .

هیاهو از هر سو برخاست و مردان غفار علیه این انتقادهائی که بخدایان نشان شده

است با آهنک بلند فریاد میزدند .

ابوذر با آهنک متین و آرامی گفت : باید با آرامش تحقیق کنیم ، دلیل را

تنها با دلیل بگوییم ، من جز راهنمائی شما آرزوئی ندارم . اجازه بدهید بگویم که

چگونه بنا توانی این بتها پی بردم . یکی از ایشان گفت :

- نه ، خیلی طول میکشد .

وباز جمعیت هیاهو کردند . خفاف، رئیسشان گفت :

- بگذارید حرفش را بزند ، حق روشن و آشکار است . عقلتان را که از شما

نگرفته اند .

ابوذر گفت : روزی آمدم که برای نهم شیر بریزم مشك شیری را با کمال تواضع و خشوع برداشتم تا تقدیم وی کنم و از این راه میخواستم خشم او را فرو نشانم و رضایتش را بدست آورم ، شیر را که جلو او گذاشتم خواستم برگردم ناگهان چشمم بمعبود افتاد و منظره ای را دیدم که از آن واقعه ای وحشتناک تر ندیده بودم ، دیدم سگی با کمال بی اعتنائی شیری را که در پیشگاه این خدا ! گذاشته شده است می آشامد و او همچنان در بله و حیرتش غرق است ، نه چیزی می بیند و نه برای حفظ این شیر مقدس کاری انجام میدهد . اندکی صبر کردم تا ببینم بالاخره چه میشود ، منظره ای وحشتناکتر و تلخ تر از آن دیدم ، دیدم که این سگ بدزدیدن مشك این معبود عاجز قناعت نمود و پایش را هم بلند کرد و بر او شاشید ! ! این است قدرت و عزت و توانائی نهم و این است جلالت و عظمتش ، اینست اقتدار و سیطره اش !

همه سرها را پائین انداختند و سکوت مرگباری بر آنها سایه افکند ، ابوذر

گفت :

ها ! دلهایتان از ایمان باین خدای پست و زبون دارد سر باز میزند و گمراهی بی

که در آن غرق بودیم در نظرتان آشکار میگردد .

یکی از ایشان گفت :

- چه کسی بما گفته که این پیغمبری که تواز او سخن میگوئی راستگو است

یا دروغگو ؟

ابوذر گفت :

- قبل از اینکه من رسول خدا را ببینم این پرسش را از خودم کردم اما چون او را دیدم در سیمای او دروغ نیافتم .

اولی گفت : هر وقت خودش آمد درباره دعوتش تصمیم میگیریم .
 ابوزر گفت : او شمارا بنیکی و مکارم اخلاق میخواند. شمارا بترحم و مهربانی بیکدیگر و نیکوئی و پرهیزکاری دعوت میکند و از زنده بگور کردن دخترانتان منع مینماید ، گناه يك دختر كوچك معصوم چیست كه در خاک پنهان شود ؟ او برای خوشبختی دنیا و سعادت آخرت شما آمده است .

ابوزر از دعوت خود دست برنداشت تا رئیس قبیله خفاف بن رخصه مسلمان شد و بسیاری از مردم نیز از آقایان پیروی کردند و اسلام آوردند . ابوزر میخواست کار را یکسره کند و در اسلام آوردن بقیه طمع بست و گفت :

- شما چرا از گرویدن بدین خدا و ایمان بفرستاده اش خودداری میکنید ؟
 این بار دیگر با شدت باو پاسخ نگفتند و تکذیبش نکردند ؛ چگونه میتوانند تکذیبش کنند ؟ زیرا باطل باحتضار افتاده بود و حق در جای خود مستقر گشته و رستگاری و گمراهی آشکار گردیده بود ؛ از این رو با آرامشی آمیخته با تردید در پاسخ وی گفتند :

- هر گاه پیغمبر آمد اسلام میآوریم .
 جمعیت پراکنده شدند و غفار آنشب را در سایه دین جدید آرام و مطمئن ؛
 خوشنود و آسوده خفت .

نی زن قبیله بطرب نمی آید

خفاف بن ایماء باقبیله اش بنماز عصر ایستاده بودند . نماز که تمام شد مردم از هرسو پراکنده شدند و ابوزر و خفاف تنها مانده و باهم سخن میگفتند ، ابوزر گفت :
- خیلی وقت است که از محمد و یارانش خبری نداریم ، تو میگوئی چه بر سرشان آمده ؟

- هر که را بوی ایمان آورده شکنجه اش میکنند و زندانش میسازند و میخواهند ایشان را از عقیده شان بیزار کنند ، بعضیشان هم بحبشه کوچ کرده اند .
- این همان اخباریست که از کاروانیکه بشام میرفت شنیده ایم ، بعد از این چه پیش آمده ؟ من برای شنیدن اخبار مربوط بآنان دلم لك زده است . و از اینکه کفار ایشان را شکنجه میدهند سخت بیمناکم .

- آیا کفار خیال میکنند که مسلمانان را اگر شکنجه دهند از عقیده شان گریزان خواهند ساخت و به پرستش بتها و ادارشان خواهند کرد ؟
- کی فشار و شکنجه و آزار کردن مردم مؤثر بوده است ؟ ایمان درد لپایشان جای گرفته و خداوند هرگز بعد از اینکه هدایتشان کرد گمراهشان نخواهد ساخت .

باحیله های گوناگونی میخواستند مسلمانان را بطرف خودشان بکشانند و پافشاری زیاد کردند ولی سرافکنده شدند و شکست خوردند و آخرین تیر ترکیشان راهم را کردند و مسلمانان را زندانی ساختند و شکنجه و آزارشان نمودند ولی بزودی تیرشان

بمحلقوم خودشان خواهد خورد و علی رغم کفار، اسلام زواج خواهد یافت ،
 خداوند هرگز کسانی را که کلمه لا اله الا الله می گویند و امر بمعروف و نهی از
 منکر میکنند خوار نمیکند. بزودی خداوند دینشان را آشکار خواهد کرد و آوازه شان
 را بلند خواهد ساخت .

در این اثنا مردی از راه رسید و سلام کرد ، ابوزر با شتاب پرسید :
 - از کجایائی ؟
 - از مکه .

- وضع محمد و یارانش چگونه است ؟
 - شکنجه های گوناگونی می چشند ، داستان پیمان نامه را نشنیده اید ؟ - نه
 - مسلمانان همیشه کوچ کرده اند ، و آنجا در امنیت و آزادی خدایشان رامیپرستند
 نه آزاری می بینند و نه سخن زشتی میشوند. قریش عمر و بن عاص را با هدایای
 بی شماری بدربار نجاشی پادشاه حبشه فرستاد و از او درخواست کرد که این از دین
 برگشته هارا باز دهد ولی نجاشی وقتی که سخنان جعفر و یارانش را شنید از تسلیم آنان
 خودداری کرد .

خفاف گفت : نجاشی چنین کاری کرده است ؟ او پادشاه بزرگی است .
 مرد گفت : بلکه از این هم بالاتر ، پناهندگان را اکرام کرده و بزرگ و عزیز
 داشته است .

ابوزر گفت : قریش چه کردند ؟

مرد گفت : قریش چون از رفتار نجاشی نسبت بجعفر و یارانش آگاه شدند
 این شکست بر آنان سخت گران آمد . بر رسول و یارانش خشم گرفتند و کمر بقتلش
 بستند و عهد نامه ای نوشتند که طبق آن نباید کسی بابنی هاشم ازدواج کند یا معامله
 و معاشرتی داشته باشد و این عهد نامه را در داخل خانه کعبه آویختند .

سپس بنی هاشم را در دره ای موسوم بدرة ابوطالب محاصره کردند و پسران

عبدالمطلب بن عبدمناف نیز در دره بآنان پیوستند .

ابولهب قریش را علیه بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب همدست کرد تا آب و خوراک را از آنان قطع کردند و سه سال در آن دره زندانی بودند و جز سالی یکبار برای حج نمیتوانستند خارج شوند تا کارد باستخوان رسید و ضجه و ناله کودکانشان از دره شنیده میشد ؛ منظره دلخراشی بود افریش نیز گروهی از این شکنجه لذت میبردند و گروهی ناخوشنود بودند . در این هنگام خداوند پیغمبر را از چگونگی پیمان نامه آگاه ساخت که موریانه سطوری را که در آن از ظلم و جور و تحریم نوشته شده بود خورده و قسمتی که نام خدا بر آن بوده باقی مانده است .

پیغمبر این خبر را با بوطالب گفت ، ابوطالب با تعجب پرسید :

- پسر برادرم ! آیا اینکه گفتی راست است ؟

پیغمبر گفت - آری بخدا .

ابوطالب این موضوع را بر برادرانش اطلاع داد . گفتند :

- تو درباره آن چه خیال میکنی ؟

گفت - بخدا هرگز بمن دروغ نگفته است .

گفتند - توجه عقیدت داری ؟ گفت :

- « من معتقدم که بهترین جامه‌هائی را که دارید بپوشید و با سرافرازی بسوی

قریش بروید ، نا قبل از آنکه از جریان آگاه شوند بآنها خبر دهیم ، سپس همگی

بقصد مسجد بیرون آمدند و چون بزرگان و اشراف قریش در حجره‌ای نشسته بودند

بطرف آنها رفتند . بزرگان قریش آنها را با احترام تمام در صدر مجلس نشانند و

انتظار میکشیدند تا چه میخواهند بگویند ، ابوطالب گفت :

« پسر برادرم خبری بمن داده است - و او هرگز بمن دروغ نمیگوید - که

خداوند موریانه را بر پیمان نامه‌تان مسلط کرده و تمام خطوط آن را که از ظلم و جور

و قطع رابطه نکایت میکرده است لیسیده و فقط نام خدا را باقی گذاشته است . حالا اگر

اوراست گفته بود که از این بدگمانی‌ها و کینه‌هایتان نسبت بوی دست بردارید و اگر هم دروغ گفته بود من اورا بدست شما میسپارم و مختارید اورا بکشید یا زنده‌اش بگذارید ، گفتند: « حرف حسابی زدی » سپس سه نفر را فرستادند و پیمان نامه را کشودند و در آن جز نام خدا چیزی نیافتند .

ابوزرگفت : خوب! بعد چه کردند؟

مردگفت - سرهایشان را از شرمساری پائین انداختند و سخت شرمنده و رسوا گردیدند ، و پس از آن ابوطالب رو بآنها کرده گفت :

- « برای چه ما را زندانی می‌کنید و بر ما سخت میگیرید؟ در حالیکه دیگر موضوع روشن شده است . سپس او و یارانش پیل کعبه و پرده‌های آن ایستاده گفتند : « خدا یا ! ما را بر کسانیکه بر ما ستم کردند و از ما بریدند و بدترین کارها را نسبت بنا جایز شمردند پیروز گردان ! » .

سپس بدره برگشتند و عده‌ای از مردان قریش یکدیگر را نسبت بر رفتاریکه با بنی‌هاشم کرده بودند سرزنش کردند و اسلحه برداشتند و بسوی بنی‌هاشم و بنی‌عبدالمطلب رفتند و آنانرا امر بخروج دادند و این زندانیان، پس از سه سال، از دره بیرون آمدند .
خفاف گفت - بقیه قریش چه کردند ؟

مردگفت - تلخی این شکست را چشیدند و خاموش شدند .

خفاف با تأثر بسیارگفت : من تعجب میکنم که رسول خدا چگونه اینهمه

شکنجه و فشار را از دست اقوام و خویشان خود می‌بیند ؟ !

ابوزر:- تعجبی ندارد ... نزن قبیله بطرب نمی‌آید .

یثرب مسلمان میشود

خبر مسلمان شدن یثرب در قبیله غفار مثل آتشی که در هیزم افتد منتشر شد .
موجی از شفا و سرور بر چهره مردم دوید . مسلمانان یکدیگر را برای اسلام
آوردن « اوس و خزرج » تبریک می گفتند و این دو قبیله زبان آورترین و شمشیرزن ترین
مردم بودند و ، با اسلام آوردن اینان ، خداوند اراده کرده بود که دینش را آشکار سازد
و پیغمبرش را پیروز گرداند و بوعده خویش وفا نماید :

انیس با شوق پیش ابوزر آمد . مژده ای برایش آورده بود :

انیس - نهضت اسلام در یثرب علنی شده و اوس و خزرج مسلمان شده اند .

ابوزر - بزودی پیغمبر با نجا خواهد رفت .

انیس در شگفت شد و در حالیکه با تعجب برادرش را مینگریست گفت :

- غیر از آنچه شنیده ایم خبر تازه ای بتورسیده ؟

- نه ، خبر اسلام آوردن یثرب راهم من از تو میشنوم .

- پس که بتو گفت پیغمبر به یثرب میرود ؟

- روزی که او را دیدم بمن گفت « من بسرزمینی که دارای نخل خواهد بود

میروم و گمان نمیکنم جز یثرب جای دیگری باشد » .. رسول خدا راست گفت ...

- آیا قومه من خواهند گذاشت که او به یثرب رود و مسلمانان را علیه آنان

بشوراند ؟

- چه بگذارند و چه نگذارند او خواهد رفت ، اما چگونه و چه وقت ؟ دست خداست

وما نمیدانیم .

ابوذر تصمیم بغزیمت گرفت ، برادرش گفت : - کجامیروی ؟
- فکر کردم به یثرب روم تا از اسلام آوردن آنان آگاه شوم و اخبار مربوط
به پیغمبر محبوب را بشنوم .

ابوذر آهنگ یثرب کرد ، شترش را سوار شد و رفت تا به یثرب رسید و بمسجد
« بنی ذریق » وارد شد ، ناگهان آهنگ دلنشین تلاوت آزادانه قرآن را از درون
مسجد شنید ، وارد شد و بهر کسی که میرسید از پیغمبر میپرسید ، مردم او را براف بن
مالك زرقی راهنمایی کردند. ابوذر بطرف او رفت و گفت :

- سلام عليك ورحمة الله وبركاته .

- عليك السلام ورحمة الله .

این سلامی که ابوذر این چنین آزادانه ادا کرد نشانهای از آزادی و پیروزی
اسلام بود و روح ابوذر را بهیجان آورد . ابوذر کنار وی نشست و گفت :

- من برادر اسلامی تو ابوذر غفاری .

- خوش آمدی ، کاری داری که من بتوانم آنرا انجام دهم ؟

- خبردار شدم که تو مسلمان شدی و اوس و خزرج نیز اسلام آوردند . روح
برای شنیدن اخبار محمد محبوب پرواز کرد و آمدم تا شاید نزد شما وسیله ای بیابم
تا اندکی این آتش شوقی که سینه ام را میخورد تخفیف دهم .

- ما پیغمبر را دیدیم و اسلام آوردیم و اکنون در این شهر خانه ای که در آن یادی
از رسول خدا نباشد نیست .

- او را دیدید ؟ کجا دیدید ؟ چگونه بود ؟

- من و پنج نفر از مردم یثرب در هنا بودیم ، پیغمبر بر ما گذشت ، ایستاد و گفت :

- « هم پیمانان یهود » ؟ گفتیم : آری ! سپس ما را با اسلام دعوت کرد و آنرا برای

ما تشریح نمود و قرآن را بر ما خواند و ما هم اسلام آوردیم . سپس پیغمبر ما فرمود :

« پشت مرا دارید تا وقتی که دستور پروردگارم برسد » ؟ گفتیم « ای فرستاده خدا ! مادر راه خدا و پیغمبرش کوشا هستیم ؛ ولی اکنون باهم دشمنیم و اگر تو بیائی همه مان بتو نخواهیم پیوست ، بگذار ما بقبیله های خود برگردیم شاید میانمان صلح شود و سال آینده هنگام حج یکدیگر را خواهیم دید. چون وقت موعود رسید ده نفر از قبیله خزرج و یک نفر از اوس به که رفتیم و رسول خدا را دیدار نمودیم و اسلام آوردیم و عهد کردیم که بخدا شرك نیاوریم ، دزدی نکنیم ؛ زنا ننمائیم ، فرزندانمان را نکشیم ، یکدیگر نهمت و افترا ننندیم و از گناه دور باشیم .

پیغمبر گفت : « اگر بعهد خودتان وفا کردید درخور بهشتید ، و اگر کسی از آن سرپیچید سر نوشتش در دست خدا است ، اگر خواهد ببخشد و اگر خواهد عذاب کند ، سپس بمدینه برگشتیم و خداوند اسلام را رونق داد .

- آیا بعد از آن هم باز رسول خدا را دیده ای ؟

- آری ، چون هنگام حج رسید یکدیگر را برای زیارت حج و دیدار رسول خدا دعوت کردیم و ماهفت نفر از اوس با پانصد نفر از قبیله خزرج نزد پیغمبر رفتیم و چون بخدومتش رسیدیم فرمود « هر وقت سروصداها خوابید ، از منی پائین آمده در پشت کوه طرف راست داخل غار پیش من بیائید ، سپس دستورداد که « هر که خواب است بیدارش نکنید و هر کس غایب است منتظرش نشوید و بیائید » .

آهسته آهسته ، یکی دو تا براه افتادیم و پیغمبر جلوتر از ما با عباس بن

عبدالمطلب بدانجا رفت و چون همه مان جمع شدیم عباس خطاب بجمعیت گفت :

« ای گروه خزرج ! شما محمد را دعوت کردید و او از گرامی ترین افراد در

میان قبیله خویش بشمار می آید و حتی کسانی که با عقیده وی نیز موافق نیستند از

اوپشتیبانی میکنند ، زیرا او دارای نسب و شرف بزرگی است ؛ ولی همه مردم جز

شما از وی پشت کرده اند ، اگر دارای قدرت و چابکی هستید ، اگر در جنگ استقلال

و بصیرت کافی دارید فکرها بتان را جمع کرده و بایکدیگر مشورت نمائید ، تمام عرب

«شمار از يك كمان بتير خواهند زد ، جز با آگاهی يكديگر دست بكاری نزنید ؛ همیشه همدست و همداستان باشید! من این سخنان را از هم اکنون میگویم ، زیرا زیباترین سخن ، راست ترین سخن است .» سپس «مغرور» گفت :

« آنچه گفتم شنیدیم ، سوگند بخدا اگر در دلمان جز آنچه بر زبان داریم مطلب دیگری میبود میگفتیم ولی ما را جز وفا و درستی نظری نیست و جز اینکه خونمان را در پیشگاه پیغمبر خدا بریزیم آرزوئی نداریم .

سپس پیغمبر قرآن را بر ما خواند و بسوی خدا دعوتمان کرد و باسلام ترغیبمان نمود و بر این «مغرور» دعوت او را پذیرفت و اسلام آورد ؛ سپس گفت : « ای پیغمبر خدا بتو بیعت کردیم ، ما مرد زرهم و این زرد را از نیاکانمان بارث برده ایم

ابوالهثیم گفت : « اسلام را می پذیریم ، ولو ثروتمان بر باد رود و بزرگانمان نابود شوند .» از هر طرف فریادهائی پیاپی برخاست و هر کسی با صدای بلند دعوت پیغمبر را پذیرفت و جوش و خروش بالا گرفت ، عباس گفت : « ساکت باشید ! کار آگاهانی ما را تعقیب میکنند ، همه تان فریاد نزنید و سخن نگوئید . ریش سفیدها و بزرگان تان را بگذارید جلو بیایند و با ما صحبت کنند و آهسته سخنان ما را بشما برسانند ، زیرا ما از دشمنی قبیله تان بر شما بیمناکیم و چون بیعت کردید بجایگاه خویش برگردید .» سپس عباس روبه پیغمبر کرده گفت « ای پیغمبر خدا ، دستت را پیش آر ، سپس ما همگی دستوی را فشردیم و بیعت کردیم .

ابوذر - در این موقع رسول خدا چگونه بود ؟

رافع - خوش و خرم ، خدایارانی دلیر و مدافعانی جنگ آور و نیرومند و صاحب همت بکمکش فرستاده بود .

- هنوز هم دشمنی و کینه توی قریش نسبت بوی تخفیف نیافته ؟

- نه ابوذر ! خبری بمن رسیده است که پس از ملاقات با ما ، مشرکین یاران پیغمبر را تحت فشار قرار داده اند و از شکنجه ها و آزارهایی که پیش از آن سابقه نداشت

نسبت با آنان دریغ نمیورزند و به همه سخت گرفته اند و زجرشان میکنند .
 ابوذر - نتیجه اینهمه شکنجه و آزار این خواهد شد که مسلمانان بزودی
 مکه را ترك کنند و به یثرب کوچ نمایند .
 رافع - پیغمبر هم با آنان خواهد آمد ؟
 ابوذر - آری . بزودی خواهد آمد ، خوشا بحال یثرب و مردم یثرب .



غفار غفر الله لها

غفار جامه‌ای از بهجت و شرف میپوشید و در شوق و شادی غوطه میخورد ، خبر رسیده بود که محمد با دوستش ابوبکر بسوی آنها می‌آید .

ابوزر احساس کرد که چشمهٔ سعادتیکه تشنهٔ آن بود از اندرونش میجوشد و وصال نزدیک میشود و همای سعادت و آرزو بسوی او بال میکشاید ، مردم همگی از خانه‌هاشان بیرون ریخته و با امید دیدار پیغمبر بر سر راهش ، اطراف ابوزر ، حلقه زده بودند و ابوزر در حالیکه نگاههای مشتاقانه‌اش را بدور ترین نقاط میفرستاد ، ورود محبوبش را دقیقه‌شماری میکرد . مردم با اشتیاق و بی‌صبری انتظار می‌کشیدند و هر لحظه از ابوزر ، که تنها آشنای با پیغمبر بشمار می‌آمد در بارهٔ وی سئوالاتی میکردند: او چگونه است ؟ چه شکلی دارد . ؟ و ابوزر در حالی که چشمش را از راه بر نمی‌گرفت جواب میداد: « الان بهترین و برترین مردم روی زمین را می‌بینید » عرابهٔ زمان بکندی از برابر مردم میگذشت و ابوزر برای اینکه مردهٔ ورود پیغمبر را بقبیله‌اش که مشتاق شنیدن گفتار و دیدار او شده و از تأخیرش پریشان گردیده بودند داده‌باشد چشم براه دوخته بود تا مگر او را ببیند .

زمان بکندی میگذشت ، غفار غمگین و سراسیمه انتظار می‌کشیدند ، ابوزر ناگهان چشمش بشتری افتاد که پیش می‌آمد ، درست دقت کرد ، مردم همه بجائی که ابوزر می‌نگریست چشم دوخته بودند ناگهان ابوزر در حالیکه از شوق می‌پرید دادزم: « بخدا پیغمبر است ، جمعیت باشادی دسته‌جمعی گفتند: « پیغمبر آمد! »

ابوذر پیش دوید و سلام کرد . پیغمبر پرسید : ابو نمله ؟ گفت : نه ، ابوذر ؛ سپس افسار شتر پیغمبر را گرفت ، جمعیت اطراف پیغمبر حلقه زده و باشور و هیجان عجیبی صیحه میزدند :

«الله اکبر»! زنان و کنیزان و کودکان باشوق فریاد میکردند: «این پیغمبر خداست که آمده است»! پیغمبر خدا از شتر پائین آمد؛ مسلمانان بر او سلام میکردند ، پیغمبر نشست و ابوبکر ایستاده با مردم سخن میگفت ؛ پیغمبر شروع بخواندن قرآن کرد و مردم را با سلام خواند ، مردم برای بیعت با او هجوم میکردند ، ابوذر در میان معرکه کنار پیغمبر با سرافرازی و شغف ایستاده بود و از تماشای این منظره لذت میبرد .

مردم در قیافه وی خیره شده بودند ، او را میدیدند که دارای خلقی نیکو ؛ سیمائی خوش و چهره روشنی است؛ نه چندان فربه که او را ناراحت کند و نه آنقدر لاغر که در انظار سبک نماید . گشاده رو ، چشمی گپرا و خوش نگاه ، دارای مژگانی بلند و سیاه و صدای گرفته و مردانه ، دیدگان سیاه و ابروان بهم پیوسته و باریک ؛ مویش مشکلی و گردنش کشیده و در چانه اش موهای پر پشت ؛ هنگامیکه خاموش است وقار و متانت بر او سایه می افکند و چون سخن میگوید ابهت و عظمت از او میبارد ، سخنانش شیرین و جذاب است ، کلمات شکسته و بیهوده از زبانش خارج نمیشود ؛ ازدور از همه نمایان تر و با جلوه تر و از نزدیک شیرین تر و نیکوتر ؛ قامتی متوسط دارد ، نه بقدری بلند است که زشت نماید و نه آنچنان کوتاه که در چشم بیننده خوار جلوه کند .

خفاف بن رخصه غفاری از پیغمبر درخواست کرد که نامه ای برای قبیله اش بنویسد ، پیغمبر نیز قراردادی نوشت که :

« قبیله غفار مسلمان و در شکست و پیروزی و سختی و آسایش با دیگر مسلمانان شریکند ، نگهداری جان و مال آنان بر عهده خدا و رسول است و پیغمبر عهد میکند که هنگامیکه ستمی بر آنان روی آورد یاریشان کند و هرگاه پیغمبر نیز آنان را بیاری بخواند پاسخ گویند و یاری پیغمبر بر همه آنان فرض است و این پیمان نامه جز با گناه

تغییر پذیر نیست» .

قبیله غفار همگی اسلام آوردند و ابوذر چون می‌دید که قومش دسته‌دسته بدین خدایمگر ایند انبساطی در دلش احساس کرد و دستش را به آسمان بلند نمود و زیر لب گفت :

الحمد لله الذی هدانا لهذا وما كنا لنهتدی لولا ان هدانا الله (۱)

سپس پیغمبر رو با ابوذر کرد و در حالیکه لبخندی از پیروزی و نوازشی پرمهر بر لب داشت گفت : غفار غفر الله لها

۱- سپاس خدائیرا که ما را بدین راه نمود و اگر اومارا رهبری نمیکرد ما خود راه نمی‌یافتیم . «قرآن»

بسوی یثرب

روزگاری گذشت ، ابوذر ریزی در سکوت گرم و اندوهگین عصر ، برای گزاردن نماز ، باقامتی کشیده و لاغر وارد مسجد شد ، چون نماز بیایان رسید آهسته در حالیکه بخود فرورفته و آثار غم و اندوه بر چهره اش سایه افکنده بود بگوشه مسجد رفت و در کنار مردی که با آهنگ محزون و دلنشینی قرآن میخواند نشست و سراپاگوش شد؛ سرش را بگریبان برده با خشوع باین ندای روحبخش آسمانی دل داده بود :

« یا ایها الذین آمنوا ، هل ادلکم علی تجارة تنجیکم من عذاب الیم ، تؤمنون بالله ورسوله و تجاهدون فی سبیل الله باموالکم و انفسکم ، ذلکم خیر لکم ان کنتم تعلمون ، یغفر لکم ذنوبکم و یدخلکم جنات تجری من تحتها الانهار و مساکن طیبة فی جنات عدن ، ذلک الفوز العظیم... »

ابوذر این آیات را با گوش جان می شنید و روح بر هیجانش بسوی خدا و بهشت پیروان در می آمد . در سر نوشت خود با ندیشه فرورفت و در آنچه او را از رفتن بیثرب و یاری پیغمبر و نبرد در راه خدا باز میدارد تفکر میکرد . جنگ بدر ، جنگ احد ، جنگ خندق پیش آمده و ابوذر از آن محروم مانده . اوه ! یاران پیغمبر در میدانهای نبرد جان دهند و پیغمبر را یاری کنند و ابوذر در خانه خود آسوده باشد ؟ ! پیغمبر با دست خود بکندن خندق مشغول گردد و ابوذر در بستر خود بیآرامد ؟ ! مسلمانان هر لحظه با همزاران حوادث خونین و مرگبار دست بگریبان باشند و ابوذر تنها باینکه مسلمان است و بعبادت خدا مشغول است دل خوش دارد؟! ...

چه چیز او را بماندن در غفار مجبور ساخته است ؟ چه عاملی او را از برادران مجاهد و یاران خدا و یاوران اسلام جدا کرده است ؟ هیچ چیز ! پس باید برود و بادشمن نبرد کند ، با پیروز و سرافراز خواهد شد و با مرگ و شهادت رادر آغوش خواهد گرفت . آثار عزم و تصمیم بر چهره گندمگون و لانگرش نقش می بست . ناگهان برخاست و بخانه رفت و برادرش انیس با آهنگ قاطع و مصممی گفت : من فردا بیثرب میروم .

- خیلی آنجا خواهی ماند ؟ کی بر میگردی ؟

۱ - دیگر برنخواهم گشت .

- میخواهی آنجا چه کنی ؟

- به پیغمبر خدا می پیوندم و دیگر هیچگاه از او جدا نمی شوم .

- برکه وارد میشوی ؟

- در مسجد با اصحاب پیغمبر که خانه و مأوایی جز مسجد ندارند میخواهم .

- تو مسلمان شده ای و دین خدا را پذیرفته ای و همین تو را کافی است ، توی

قبیله ات بمان و خانه و زندگی را ترک مکن ، خانوادات از هر چیز بد تو اولی ترند .

- پیغمبر از جان مسلمانان اولی تر است ، ای انیس آنچه تا کنون ضایع شده

مرا بس است ، پیغمبر در جنگ بدر شرکت کرد و من در غار بودم ، جنگ احد

پیش آمد و گروهی از یارانش شهید شدند و بدرجه بلندی نایل آمدند و من در پستوی

خانه ام همچون خار پشت در پوست خود خزیده بودم ، واقعه خندق رخ داد و من از

جهاد بازماندم ، هان... ای انیس! این همه افتخار که از دست دادم بس است .

- پس تو در خانه و زندگی باش و هر وقت برای جهاد تورا خواندند برو .

- نه ، خدا برای مرد در سینه اش دو قلب جای نداده است ، جانم را بخدا

بخشیدم و دیگر بحطام این جهان طمع نمی دارم . سزاوارترین چیزها خوشنودی خدا و پیغمبر

خدا است ، چه چیز مرا بماندن در اینجا میخواند ؟ بخدا ختماً بیشرب میروم و خدا

مرا راهنمائی خواهد کرد .

ابوذر عزم سفر کرد ولی زاد و توشه ای با خود برنداشت .

انیس گفت : توشه ای که در راه تورا بکار آید بر نمیدازی ؟

- در این راه مرا تکه نانی بس است .

ابوذر آهنگ یشرب کرد و به محمد پیوست ، و از سر چشمه دانش او سیراب میگردد؛

گفتار و رفتار او را سرمشق خود قرار میداد و در احسان و عطا و بزرگواری از وی

حکایت میکرد .

اهل صفة

ابوذر شب وروز در مسجد پیغمبر بر میبرد و بکسره غرق در نیایش بود و جز بخدا نمی اندیشید ، از زخارف وزینتها وزیندگیهای این جهان و از لذت ها و ثروتهایی که مردم بدان سرگرم بودند چشم پوشیده و پارسائی پیشه کرده بود و شبها او نیز مانند دیگر یاران محمد که خانه وزندگی بی نداشتند در صفت مسجد می خوابید . اینان سر بازان آما در خدمت محمد بودند و هر گاه اسلام بیاری نیاز مند میشد از همه زودتر و مشتاق تر دل از جهان برکنده و شمشیر بر می گرفتند . شب که فرامرسید پیغمبر ایشان را میان اصحابش تقمیم میکرد و عده ای را نیز خود بخانه میبرد و غذا میداد و ابوذر جزء این عده بود . خداوند او را در سعادت و خوشبختی غرق کرده بود . عقده های قلبش را گشوده و آنرا از عشق و راستی و یقین مالا مال ساخته بود ، زبانش را راستگو و وجدانش را پاک و خلقش را راست و گوشش را شنوا و چشمش را بینا کرده بود . سخنان محمد را میشنید و فرامیگرفت و نقل میکرد ، هنگام جنگ دیرانه شمشیر میزد و روزگار صلح را بفرار گرفتن معارف و علوم میپرداخت و آنقدر علم اندوخت که از بزرگترین روای و محدثین اسلام گردید و پایی و پارسائی اش از پیغمبر حکایت میکرد تا جائیکه از مشهورترین پارسایان شد .

روزی عمر^۱ وارد مسجد شد ، ابوزررا دید که روپوش سیاهی بخود پیچیده و در گوشه‌ای تنها نشسته است . بوی گفت : چرا تنها نشسته‌ای ؟

- بنشین ... همنشین نیک از تنهایی بهتر است و تنهایی از همنشین بد بهتر ، مالی را با مانت بسیاری بهتر از آنست که مهر و موم کنی و مهر و موم کنی بهتر از آنست که کسی را متهم سازی .

ابوزر و عمر شروع بصحبت کردند ، مردم دسته دسته برای نماز مغرب بمسجد میآمدند .

بلال اذان مغرب را گفت و پیغمبر نیز برای خواندن نماز از خانه بیرون آمد . پس از نماز ، مردم دسته دسته گرد پیغمبر حلقه زدند و بسخنان وی گوش فرامیدادند .

ابوزر نیز نشست و چشمش را بلبان پیغمبر دوخته و با حرص و ولع گوش میداد . بعد از نماز عشاء ، مردم از مسجد پراکنده شدند و تنها اهل صفا ماندند تا شب را آنجا بگذرانند .

پیغمبر نیز بخانه اش رفت و اصحابش خوابیدند .

ثلثی از شب گذشته بود که پیغمبر از خانه بمسجد آمد و با بوهریه^۲ گفت : یا زانم راصدا بزنی تا پیش من بیایند .

ابوهریه بر بالین یکایک آنان میآمد و بیدارشان می کرد ، ابوزر را نیز بیدار نمود و همگی جلو خانه پیغمبر آمدند ، اجازه خواستند و پس از اجازه وارد شدند .

این عده قریب سی نفر بودند و پیغمبر غذائی را که از جو تهیه کرده بود جلوشان گذاشت و دستش را روی ظرف غذا نهاد . گفت : بنام خدا شروع کنید . سوگند بکسی که جان محمد در دست اوست ، خاندان محمد شبی را جز با همین غذائیکه می بینید

۱- در مستدرک آمده است که این سؤال را صدقه بن ابی عمران از وی کرده و ابوزر پاسخها از قول پیغمبر نقل نموده است و این درست ترمینماید . ع ش

بسر نبرده اند :

پس از خوردن غذا بمسجد برگشتند تا بخوابند ، هنوز درست بر روی زمین آرام نگرفته بودند که چشمانشان بهم آمد و در خواب عمیق و راحتی فرو رفتند ، و روپوشی از سکوت آنانرا فرو پوشاند .

ابوذر نیز بلکه پیش را روی هم گذاشته بود که خش خش جامه‌ای بکوشش رسید ؛ چشمهایش را باز کرد ، رسول خدا را دید که از منزاش بطرف مسجد می‌آید ؛ بی آنکه از جای خود تکان بخورد با نگاههای کنجکاوانه خود منتظر بود که علت را بفهمد ، دید که پیغمبر بطرف محراب رفت و بنماز ایستاد .

گوشهایش را تیز کرد ، و شنید که وی با تضرع این آیه را میخواند : « ان تعذبهم فانهم عبادك وان تغفر لهم فانك انت العزيز الحكيم » ۱۰ ابوذر همچنان که بر روی خاک دراز کشیده بود بکنجکاوای خود ادامه میداد و میدید که پیغمبر بر کوع و سجود می‌رود و همین آیه را میخواند . ابوذر همچنان نگاه خود را به پیغمبر دوخته بود و پیغمبر این رکوع و سجود را تا صبح ادامه داد ؛ ابوذر در شگفت شد و مشتاق بود که از این رمز آگاه شود ، چون شب به پایان رسید و پیغمبر نمازش را تمام کرد ابوذر آمد و در برابر پیغمبر ایستاد و گفت : ای رسول خدا ! این آیه را تا صبح در رکوع و سجود میخواندی ! ؟

از خدا شفاعت را خواستم و بمن عطا فرمود . و اگر او خواسته باشد هر کس بخدای بزرگ شرك نیاورد از آن برخوردار میشود .

۱ - اگر عذابشان کنی بنده تواند و اگر بیامرزیشان بزرگوار و رحمت کرداری .

ساخانه دیگری داریم که ائانه
خوبمان را از پیش بدانجامیفرستیم
(ابوزر)

وصیت

عرابه زمان میچرخید و ابوزر در تمام جنگهای بعد از خندق با پیغمبر شرکت
میکرد ، دلاور بود ، تنها براه میافتاد و بیرحمانه بر سر خصم میتاخت . در جنگ
بنی احیان وزی قرد با پیغمبر شمشیر زد ، و در سال ششم هجری پیغمبر برای جنگ
بنی المصطلق بیرون رفت و ابوزر را در مدینه جانشین خود ساخت و این خود نشانه کامل
اعتماد پیغمبر بپاکی و شخصیت وی است . ابوزر مقام بسیار بر جسته ای نزد پیغمبر
احراز کرده بود . هر وقت حاضر بود ، با او سخن میگفت و ، چون غایب بود از او
میپرسید ، روزی ابوزر نزد پیغمبر آمد ، پیغمبر خوابیده و پارچه سفیدی بر دوش انداخته
بود ، ابوزر آمد و او را بیدار کرد . پیغمبر چون چشمش بوی افتاد گفت : بنده ای نیست
که لا اله الا الله بگوید و بر آن بمیرد و بیبشت نرود .

- اگر زنا و دزدی هم کرده باشد ؟

- اگر زنا و دزدی هم کرده باشد .

- اگر زنا و دزدی هم کرده باشد ! ؟

پیغمبر باز با تاکید گفت : اگر زنا و دزدی هم کرده باشد .

ابوزر با تعجب آمیخته با انکاری باز گفت :

- و اگر زنا و دزدی هم کرده باشد ؟ ! ؟ ! ؟

ابوذر در اندیشه فرورفت ، سپس دو نفری بمسجد رفته و چون داخل شدند پیغمبر بآبوذر گفت :

ابوذر ! سرت را بالاکن . ابوذر سرش را بالا کرد و مردی را دید که جامه‌هایی فاخر پوشیده است ، چند قدمی که از او دور شدند باز پیغمبر گفت «سرت را بالا بگیر ! ابوذر سرش را بالا گرفت و مردی را دید که جامه‌های کهنه‌ای در بردارد ، پیغمبر گفت : - ای ابوذر ! این يك تن در پیشگاه خداوند از يك دنیا امثال او عزیزتر است .

ابوذر همچنان در مسجد بسر میبرد تا اینکه ام‌ذر را بزنی گرفت ، ام‌ذر نیز از اصحاب بزرگ پیغمبر است و در تمام شدت‌ها و سختی‌ها باشوهر پاکبازش شريك بود و از افتخاراتی که ابوذر بدست آورده است سهم میبرد ، ابوذر بعد از ازدواج با ام‌ذر زندگی با اصحاب صفا را ترك گفت و برای سکونتش در خارج مدینه بر روی تلی خیمه کوچکی زد . و از اینجا صحنه دیگری از زندگی وی آغاز میگردد ، ابوذر طبیعتاً صحرا را دوست میداشت ، روح بزرگ و پر عظمت او در حصار زندگی محدود و پیچیده شهری نمی‌گنجید . دلش میخواست همیشه نگاههای خود را با فقهای دوردست بدوزد و در پیش چشمش همیشه بیابان صاف و وسیعی جلوه‌گر باشد او به تنهایی خو کرده بود ، بیشتر بر روی آن تپه در جلو خیمه خویش می‌نشست و بتماشای بیابان وسیع و آرامی که در سکوت مداوم و اسرار آمیزی بسر میبرد و آستان فردائی پر شکوه بود میپرداخت و باندیشه‌های مبهمی فرو می‌رفت ، منظره غروب غم‌انگیز و طلوع مسرت بخش و خندان آفتاب برای او بسیار جالب و تماشائی بود و طایر افکار او را در اعماق آسمانها پیرواز در می‌آورد ، بگذشته تلخ و سیاه خویش ؛ بماجرای خود و خانواده و قبیله خویش ، بوضع نهضت نوین و نجات بخشی که روز بروز دامنه خود را بر این بیابان پهن‌آور عربستان میگسترده و قبایل عرب را که در منجلاب فقر و وحشیگری و کینه‌توزی بسر میبرد در دامان خود پناه می‌دهد می‌اندیشید ، هنگامیکه از فراز آن تپه به مدینه می‌نگریست کوشش خستگی ناپذیر مسلمانان را بر هبری محمد بچشم می‌دید و چون

در سکوت افسانه آمیز صحرا غرق میشد .

صدای شکستن زنجیرهای بندگی رامی شنید که اعراب بانروی اسلام از زیر یوغ ایران و روم آزاد میشوند و سرود استقلال و آزادی میسرایند هر نسیمی که میوزید از میان این سکوت ممتد ، خروش آزادی و جنب و جوش اتحاد و اتفاق ملت خویش و غوغای رزم اسلام با پادشاه پرنخوت و تجمل پرست ایران و امپراطور خودسر و عقنذر روم را برای ابوزر خبر میآورد . مکه پایتخت عربستان نیز تسلیم شد و ابوزر احساس کرد که همای اسلام بر سراسر جزیره سایه افکنده و دین خدا تحکیم یافته است ، تدابیر خردمندانۀ محمد عفریت فقر و پریشانی را همراه تفرق و کینه توزی از جزیره رانده و اختلاف عظیم طبقاتی و آقائی و بردگی جای خود را ببرداری و برابری صمیمانه ای سپرده است ، این پیروزیها دل ابوزر را از شوق و شغف مالا مال میساخت و بچشم می دید که در دیدگان غبار آلود برده ها و گدایان و قبایل تنگدست و محروم برقی از شوق و امید می جهد و بر این چشمه ان خشکیده و چهره هائیکه از فرط ذلت و فقر و جهالت پژمرده و تیره شده بود فروغی تازه پرتو افکنده است و امید بزندگی و آینده در آنان جنب و جوشی پدید آورده است ، ابوزر با سرافرازی بسیار مشاهده میکرد که گدایان و بیخانمانان دارای زندگی و سامانی شده و از مواهب زندگی برخوردار گردیده اند ، ولی ابوزر خود از این نهضت جز تماشای پیروزیها و پیشرفتها بهره ای نداشت او از این رژیم که خود از سران و پیشوایان آن بود جز يك خیمه كوچك برفراز يك تپه خارج از شهر نصیبی نبرد .

روزی یکی از دوستان ابوزر براو وارد میشود و هر چه باطراف مینگرد در چادر وی چیزی نمی بیند ، سپس با تعجب به ابوزر رو کرده میگوید ؛ ابوزر ! ائانه خانه تان کجاست ؟

- ما خانه دیگری داریم که ائانه خوبمان را با نجا میفرستیم .

- تا وقتی که اینجائی که باید ائانه داشته باشی ! ؟

- صاحب این خانه نمیکندارد اینجا درنگ کنیم .
 ابوزر سپس بمهمان خود نگریست و گفت :
- سوگند بخدا اگر آنچه را من بدان آگاهم شما آگاه بودید باز نانتان همبستر نمیشدید و بر فرشهایتان قرار نمی گرفتید ؛ بخدا قسم که دوست داشتم خداوند مرا بصورت درختی میآفرید که میوه اش را میخوردند و بعد هم بریده میشد و از میان میرفت .
- مگر این امر از اینکه بهره ات را از دنیا برگیری جلوگیری میکند ؟
- رسول خدا فرمود « شگفتنا از کسیکه بجهان ابدی ایمان دارد و برای این دنیای فریب میکوشد » .
- مرد از خانه وی خارج شد ؛ ابوزر بطرف مسجد روانه گشت و چون بمسجد وارد شد پیغمبر را تنها نشسته دید ، پهلوی او نشست ، پیغمبر رو بابوزر کرده گفت ؛ ای ابوزر مسجد را نیز تحیتی است و نوحیت مسجد اینستکه دورکعت نماز بگذاری ؛ بایست و نماز بخوان ، ابوزر بنماز ایستاد و سپس نزد رسول آمد و نشست ، چون پیغمبر تنها بود فرصت را غنیمت شمرده گفت ، ای رسول خدا ، تو مرا بنماز میخوانی نماز چیست ؟
- بهترین قانون است ، چه زیاد برگزار شود و چه کم .
- ای رسول خدا ، برترین اعمال کدام است ؟
- ایمان بخداوند بزرگ و جهاد در راه او .
- ایمان کدام يك از مؤمنین کاملتر است ؟
- نیکخوی ترین آنان .
- ای رسول خدا ، کدام يك از مؤمنین مسلمان تر است ؟
- کسیکه مردم از دست و زبانش ایمن باشند .
- ای رسول خدا برترین نماز کدام است ؟
- نمازی که قنوت آن طولانی باشد .

- ای رسول خدا ، کدام هجرت بهتر است ؟
- هجرت از گناهان .
- ای رسول خدا ، روزه چیست ؟
- وظیفه ایست که در پیشگاه خدا چندین برابر پاداش دارد .
- ای رسول خدا ، بهترین جهاد کدام است ؟
- جهاد کسبیکه اسبش را پی کنند و خونس را بریزند .
- ای رسول خدا ، کدام بنده آزاد کردن بهتر است ؟
- بنده ای که در نزد خواجهاش گرانبها تر و محبوب تر باشد .
- ای رسول خدا ، کدام بخشش بهتر است ؟
- بخشش مردکم بضاعتی که از دسترنج خود بفقیر کمک کند .
- کدام آیه از آیاتیکه خدا بر تو فرستاده است بزرگتر است ؟
- آیت الکرسی .^۱ ای ابوذر آسمانهای هفتگانه در برابر کرسی چون حلقه‌ایست که در فلانی افکنده شده باشد .
- خداوند چند کتاب فرستاده است ؟
- صد و چهار کتاب ، بر شیت پنجاه صحیفه و براخنوخ سی صحیفه و بر ابراهیم ده و قبل از تورات بر موسی نیزده صحیفه و سپس تورات و انجیل و زبور و قرآن را نازل کرده است .
- ای رسول خدا ، صحف ابراهیم چه بوده است ؟
- هم‌ا‌ش پند و حکمت بود : « ای شاه مغرور و بخود گرفتار و بردوش مردم سوار ! من تورا برانگیخته‌ام تا از طرف من داد مظلوم را بستانی » ... و از اینگونه مثلها در آن بود : « خردمند را ساعتی است . ساعتی که در آن پروردگارش را نیایش

۱- برای معنی کرسی و عرش ، بنظریه عالمانه مرحوم کاشف‌النظاره در کتاب الفردوس الاعلی مراجعه فرمائید .

میکند و ساعتی که بحساب خودش در پیشگاه پروردگارش میرسد؛ و ساعتی که بجستجوی طعام و شرابی که بدان نیاز دارد میپردازد، و بر عاقل است که جز بدین سه کار بر نخیزد توشه آخرت اندوختن. برای زندگی کوشیدن و لذت غیر حرام بردن، و بر عاقل است که وقت شناس باشد، بکار خود برسد، پاسدار زبان خویش باشد، و کسیکه گفتارش را نیز مانند رفتارش بشمار آورد، جز بضرورت زبان بسخن نمی گشاید.

- ای رسول خدا: صحف موسی چه بوده است؟

- سراسر همه عبرت بود: «درشگفتم از آنکه بمرگ ایمان دارد و شادی میکند، درعجبم از کسیکه بآنش یقین دارد و میخندد، درشگفتم از آنکه بسر نوشت ایمان دارد ورنج میبرد، درشگفتم از آنکه دنیا را می بیند و نیرنگ آنرا بلا اهل خودش مینگرد و باز بدان اطمینان میکند، درشگفتم از کسیکه بحساب فردا ایمان دارد و عمل نمیکند».

- ای رسول خدا، مرا وصیتی کن.

- تورا بتقوی وصیت می کنم و آن بالاترین چیزهاست.

- ای رسول خدا، برداشتم بیفزای.

- قرآن را بخوان، او تورا در زمین نوری است و در آسمان یادی.

- از خنده بسیار بهره میز که دلت را میمیراند و روشنی چهرهات را میبرد.

- جز درخیر خاموش باش، زیرا سکوت شیطان را از تو میگریزاند و در دینت

تورا یاری میکنند.

- بیچارگان و محرومان را دوست بدار و با آنان بنشین.

- بکسیکه زیر دست تو است بنگر نه بزبردست، زیرا شایسته است که نعمتی

را که خداوند بتو داده کوچک شماری.

- با خویشاوندانیت به بیوند. اگر چه از تو رمیده باشند.

- در راه خدا از سرزنش کسی مترس.

- حق را بگو اگر چه تلخ باشد .

- آنچه را میدانی که در خودداری بردیگران عیب مگیر ، نسبت بکاری که خود نیز مرتکب شده‌ای مردم را سرزنش مکن ، زیرا همین عیب تو را بس است که عیبی را که در خود نمی بینی در مردم بیابی . یا آنچه را خود کرده‌ای در دیگران به بینی .

سپس با دستش بر سینه ابوزر زده فرمود : ای ابوزر هیچ خردی چون بدبیر و هیچ پارسائی چون خودداری و هیچ نیکوئی چون نیکخوئی نیست .



جاء الحق وزهق الباطل ان الباطل
كان زهوقا

قرآن

بسوی مکه

محمد در مسجد با اعدای نشسته و در سکوت فرورفته بودند ، همگی گمان کردند که وحی بر او نازل شده است و از این رو او را بحال خود گذاشته بودند ، زمان همچنان در سکوت مطلق مرموزانه میگذشت و جز افکار گوناگونی که در مغزها بحرکت درآمده بود جنب و جوشی دیده نمیشد . همه ساکت و آرام در انتظار پایان این سکوت بودند و گوئی بر سرهایشان پرندهای نشسته بود و ترس داشتند که اگر سخنی بگویند و یا تکانی بخورند از سرشان پرواز کند . شیرازه این سکوت با آمدن ابوزر از هم پاشید ، ابوزر با زحمت و فشار از میان جمعیت خود را به پیغمبر رساند و در برابرش نشست ، پیغمبر بوی روگرد و فرمود : ابوزر امروز نماز خوانده ای ؟

- نه .

- برخیز و نماز بخوان

ابوزر برخاست و بنماز ایستاد و چهار رکعت نماز ظهر را خواند سپس پیغمبر باو رو کرده گفت : ابوزر ، از شر اهریمنان جن و انس بخدای پناه بر !

- ای پیامبر ، مگر بشر را نیز اهریمنانی است !

- آری اهریمنان جن و انس سخنان زیبا و فریبنده ای بگوش یکدیگر

می‌گویند .

پیغمبر ساکت شد ، ابوزر نیز خاموش شد و این سخن محمد صدها خاطره‌ای را که در مغزها خفته بود بیدار کرد باز پیغمبر فرمود :

- ابوزر ؛ نمیخواهی تورا کلماتی از گنج بهشت بیاموزم ؟

- چرا ؛ جانم بفدات .

- بگو : « هیچ قدرت و نیروئی جز بخدا نیست »

باز سکوت همه‌جا را فراگرفت .

ناگهان عمرو بن سالم بشتاب وارد مسجد شد ، و پریشان بسوی پیغمبر آمد و در پیش وی ایستاد و گفت : - ای رسول خدا ، قریش پیمان حدیبیه را نقض کرده‌اند .

ناگهان با تعجب جمعیت از هر گوشه‌ای فریاد زدند چطور ؟ ! چطور ؟ !
 - قبیلۀ من (خزاعه) به پیمان شما و قبیلۀ بکر به پیمان قریش پیوسته‌اند و چنانکه می‌دانید میان ما و قبیلۀ بنی بکر انقلابات و زدوخوردهای دیرینه‌ای بود که پس از پیمان صلح حدیبیه آرام گرفته بود ؛ ولی از هنگامیکه شما در جنگ موته از رومیها انتقام نگرفتید ، قریش خیال کردند که دیگر از اینک بعد از این جنگ شما باز قدر است کنید و قدرتی بدست بیاورید گذشته است و از این جهت بنی بکر را علیه ما تحریک کردند و روزی که ما بر سر آبی که بخودمان تعلق داشت بودیم ناگهان بر ما یورش آوردند و عده‌ای از ما را کشتند و من بسوی تو ای رسول خدا شتافتم تا برای نبرد با کسانیکه بر ما تجاوز کرده‌اند از تو کمک بگیرم .

پیغمبر بالحن مطمئنی فرمود یاری میشوی عمرو بن سالم !

و سپس پیغمبر در اندیشه‌ای دراز فرورفت و جوانب این امر خطیر را که پیش آمده بود با دقت می‌سنجید و دید که برای نشان دادن عکس‌العمل نقض این پیمان ، چاره‌ای جز فتح مکه نیست . سپس پیکهائی با طرف شبه جزیره فرستاد تا برای انجام

دستور بعدیش آماده باشند ، پیغمبر خود را برای این فتح عظیم مهیا میکرد و بسیار می اندیشید که چه تدابیری اتخاذ کند تا مکه بدون خونریزی تسلیم شود ، سپس چنین بنظرش رسید که مردم را بی آنکه بدانند بکجا خواهند رفت برای جنگ آماده سازد تا اهالی مکه از تصمیم وی آگاه نشوند و بی آنکه برای مقابله مهیا گردند در برابر يك کار انجام یافته قرار گرفته و تسلیم گردند .

مردم برای جنگ مجهز شدند بی آنکه بدانند بکجا میروند و پیغمبر پس از حرکت سپاه ، خود با ابوزر بیرون آمد تا آنان را آگاه سازد که عازم مکه است برای آنکه به خانه خدادست یابد ، در اثنای راه بطرف درختی رفت و دو شاخه آن را گرفت و تکان داد و برگهایش بر روی زمین ریخت ، سپس فرمود ، ابوزر ! - بله پیغمبر !

- « بندهٔ مسلمان نماز را برای خوشنودی خدای تعالی میخواند و گناهایش همچون

برگهای این درخت از او میریزد ،

سپس دو نفری براه افتادند تا بسپاه رسیدند ، و پیغمبر آنانرا دستور داد تا برای فتح پایتخت حرکت کنند و از خدا خواست که کار آگاهان و جاسوسان را از قریش باز دارد تا از حرکت وی آگاه نگردند ؛ و با آنان گفت که در این راه دشوار کوشش و جدیت بسیاری باید بکنند . سپاه از مدینه بسوی مکه حرکت کرد ، مدینه سپاهی بدان شکوه و عظمت ندیده بود ، ابوزر در تمام راه از پیغمبر دور نمی شد و خدمت اومی کرد و لحنی ای از وی غفلت نمی ورزید .

سپاه مسلمانان بمرا الظهران رسید ، در این هنگام وحشت و اضطراب مبهمی بر شهر مکه سایه افکنده بود . مردم سراسیمه شده ابوسفیان و بدیل و حکیم را برای کسب خبر از مکه بیرون فرستادند ؛

عباس بر استر پیغمبر نشسته بود و راه می پیمود ، ناگهان گفتگوئی شنید ،

ایستاد و گوش داد ، ابوسفیان و بدیل با هم سخن میگفتند ؛

ابوسفیان - « تاکنون آتشی فروزان و سپاهی چنین فراوان ندیده ام ،

بدیل - « اینها مردم خزاعه اند که برای جنگ چنین گرد آمده اند »
 ابوسفیان - طایفه خزاعه آنقدر نیستند که چنین آتشی بیفروزند و چنین سپاهی
 داشته باشند . عباس صدای ابوسفیان را شناخت صدا زد :
 - « ابو حنظله ! » ابوسفیان نیز عباس را شناخت و صدا زد ؛ ابو الفضل !
 چه خبر است ؟

- این پیغمبر خدا است ، وای بر مردم اگر او بزور بمکه وارد شود ، ابوسفیان
 بر خود لرزید و با ترس گفت : چاره چیست ؟ پدر و مادرم فدات .
 عباس او را عقب خود برآستر پیغمبر سوار کرد و براه افتاد ، مردم تا چشمشان
 باستر سفید پیغمبر می افتاد راه باز میکردند و از آتشهاییکه این ددهزار سپاه برای ارعاب
 مکیان برافروخته بودند میگذشتند ، چون از برابر آتش عمر عبور کردند عمر چشمش
 با ابوسفیان افتاد ، فهمید که عباس میخواهد او را پناهدهد از اینرو سرعت خود را
 بخیمه پیغمبر رساند و خواهش کرد تا دستور دهد گردش را بزند عباس گفت : ای پیغمبر
 من او را پناه دادم ، میان عباس و عمر مشاجرات سختی در گرفت ، سپس محمد بعباس
 فرمود : عباس ! او را پیش خودت ببر و فردا صبح نزد منش بیاور .
 صبح فردا بزرگان مهاجرین و انصار خدمت محمد رسیدند و ابوسفیان را آوردند ،
 پیغمبر گفت : وای بر تو ابوسفیان ، هنوز وقت آن نرسیده که بدانی جز خدای یگانه
 خدائی نیست ؟

- پدر و مادرم برخی تو باد ، چقدر پر گذشت و بزرگواری و چندان دازه با خویشان
 مهربانی رفتار میکنی سوگند بخدا من گمان میکنم اگر جز خدای یگانه خدای
 دیگری میبود تاکنون کاری از وی سرمیزد .
 - وای بر تو ابوسفیان ! هنوز وقت آن نرسیده که بدانی من فرستاده خدایم ؟ !

- پدر و مادرم بفدات ؛ چقدر برگزیده و بزرگواری و چه اندازه با خویشاوندت
بمهربانی رفتار میکنی ، سوگند بخداپیش خودم چنین می‌اندیشم که بی‌هیچ نیست ،
عباس با بوسنیان روگرد و ازو خواست تا قبل از اینکه گردش را بزنند اسلام آورد ،
ابوسنیان بی‌کوچکترین مقاومتی اسلام آورد .

سپاه بسوی مکه حرکت کرد ، محمد ، با گروه مجاجران از تپه‌ای که پشت
آن ، شهر مکه قرار داشت بالا رفت ، و چون بر فراز کوه زی‌طوی رسید منظره مکه را
پس از هفت سال غربت ، هفت سال پر آشوب و خطر دید . از روی آن کوه به طرف که
چشم می‌انداخت خاطرهای بسوی او بر می‌خاست ، کوه حرارا با نگاههای عمیق و ممتدی
مینگریست ، شبهای درازی را که در تنهایی و سکوت ؛ آنجا به تفکر می‌گذرانند بخاطر
می‌آورد ، خاطره شبی که بر او وحی نازل گردید و در مغزش پیدار شد ، به بیابانها
مینگریست و از چوپانی و بازرگانی خویش یاد میکرد ، شهر را تماشا میکرد و آنچه
شکنبه و آزاری که دیده بود بخاطر می‌آورد منزل خدیجه مهربان و غمگسار و خانه
بر عظمت خدا را مشاهده میکرد و از هر کوی و برزن او خاطراتی تلخ و شیرین بدیدنش
می‌آمدند ، محمد ایستاده بود و چشمان مشتاقش میان کوههای اطراف و دره‌ای که
خانه‌های مکه در آن پراکنده شده بود گردش میکرد ، خاطرات در میان سکوت و
آرامش رازگستری از برابر او می‌گذشت ناگهان با قطرات درشت اشکی که بزگونه‌هایش
غلطید سکوت بهم خورد ، محمد بسجده افتاد .

در کنار قبر خدیجه و ابوطالب جایگاه مخصوصی برای وی ترتیب داده بودند ،
پرسیدند آیا برای استراحت بخانه خود خواهد رفت ؟ ، محمد گفت نه ، در مکه که
برای من خانه‌ای نگذاشته‌اند !

پس از آنکه در جایگاه خود کنار قبر خدیجه و ابوطالب با استراحت پرداخت
بر شتر خویش سوار شده از کوه سرازیر شد . ابوزر قدحی که ذرات خمیر بداخل و
اطراف آن چسبیده بود پراز آب کرده پیش آورد و پارچه‌ای جلومحمد گرفت تا خود را

شست و محمد نیز چنین کرد و ابوذر غسل نمود ، سپس باشور و شعف برای زیارت کعبه شتافتند پیغمبر هفت بار سواره گزد کعبه طواف کرد و سپس در آنرا گشود ، حساس‌ترین لحظات تاریخ فرارسیده بود . بزودی پایان بت پرستی و آغاز توحید اعلام خواهد شد ، بتها آخرین لحظات قدرت و عزت خود را طی می‌کردند . محمد بردرگاه کعبه ایستاده رو بمردم کرد . قریش مرگ و زندگی را بر روی دولبوی درستیز میدیدند و دیدگان منتظرشان را بآن دوخته بودند تا زبان محمد پایان این ستیز را اعلام کند و سر نوشت مکه مغلوب تعیین گردد . خطر و انتقام در میان سکوت و آرامشی که آبتن حوادث خطیری بود موج میزد .

ناگهان محمد زبان بسخن گشود :

« یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبایل

لنعرف فوا ان اکرکم عندالله اتقیکم ۱ »

باز هم هراس و وحشتی که در جان قریش افتاده بود آرام نگرفت و آیندۀ هولناکی را انتظار میکشیدند . آیا انتقام خواهد گرفت ؛ آیا قتل عام خواهد کرد ؛ ... سپس پیغمبر پرسید : ای گروه قریش ! رفتار ما نسبت بخودتان چگونه پیش بینی میکنید ؛ - نیکی خواهی کرد ، تو برادری بزرگوار و پسر برادری بزرگوار هستی . - بروید . آزادید .

محمد در حالیکه از عفو در هنگام قدرت لذت میبرد وارد کعبه شد و با چوبی که بدست داشت به بت‌هاییکه اطرافش نصب کرده بودند اشاره میکرد و در حالیکه قلبش از ستایش و تسلیم در برابر قدرت خدا مالا مال بود میگفت « جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل کان زهوقا^۲ » و بتها از هرسو بیشت ورو بزمین فرود می‌آمدند و این شعار را

۱ - ای مردم شما را از مرد و زن آفریدیم و برای این ملتها و قبایل مختلفی قرارتان دادیم که یکدیگر را بشناسید ، بزرگوارترین شما در پیشگاه خدا پرهیزکارترین شماست

۲ - حق آمد و باطل رفت و باطل نابود شدنی است .

همه باشور و شعف تکرار می‌کردند و ابوذر نیز در حالیکه در شکستن بنهاتلاش می‌کرد
 و از طوفان شوقی که در اندروتش برپا شده بود اشک میریخت از جگر با دیگران
 فریاد میکشید :

« جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا »



محمد ا سوگند یکسکه تورا به
پیغمبری برگزیده است ابوذر در
ملکوت آسمانها از زمین نامی تراست
«جبریل»

در ملکوت

قبایل عرب بمحمد روی میآوردند و دسته‌دسته بدین‌خدا می‌گراییدند . پرچم
اسلام بر سراسر جزیره باهتزاز درآمده بود ، پیغمبر مردانی را برای گرفتن خراج و
زکوة باطراف میفرستاد ، آثار ثروت در میان مسلمانان پدیدار شده بود ، کرسنکان
سیر شده و اموال مشروعی بدست آورده و از فقر و تنگدستی رهائی یافته بودند .

اما ابوذر ؟ ! ابوذر دامن پارسائی را رها کرده و جز غذایی که از جو میساخت
چیزی نداشت . روزی ابوذر بر بنده رفت و مدتی را در آنجا ماند سپس بمدینه برگشت
و از راه یکسر بسوی پیغمبر محبوب شتافت ، کنار او نشست ساکت و صامت بی آنکه
کوچکترین سخنی بگوید ، پیغمبر گفت : ابوذر !

ابوذر همچنان سر را پائین انداخته ساکت بود و جوابی نداد .

محمد : ابوذر ! مادرت بغزایت بنشیند !

ابوذر (با صدائی که از شرم خفیف شده بود) : پاك نیستم .

پیغمبر کنیزی را صدا زد و دستور داد که آب بیاورد ابوذر آب را گرفت و پشت
شترش پنهان شد و غسل کرد سپس برگشت و سلام کرد و نشست ، پیغمبر گفت : اگر
بیست سال هم آب پیدا نکنی خاک تورا کافی است و هر وقت آب یساقی بدادت را

شستسو بده .

پیغمبر داشت ابوزر را پند میداد و ابوزر با گوش جان سخنان شیرین و جانبخش وی را می‌نیوشید که « ابن لیتیه » که یکی از مأموران اخذ مالیات بود از رامرسید و آنچه آورده بود دو نیم کرد و گفت : این قسمت مال شما است و این قسمت را هم بخودم تعارف داده‌اند . سیمای پیغمبر از آتش خشم برافروخت ، ابوزر که این صحنه را دید روبوی کرد باخشم و شکفتی گفت : چطور بتو تعارف داده‌اند ؟

پیغمبر در حالیکه آثار اضطراب و خشم از چهره‌اش نمایان بود ایستاد و مردم‌ها مخاطب ساخت ، پس از ستایش و سپاس خدا گفت : من برای انجام وظیفه‌ای که خداوند بهمیده‌ام گذاشته است بده‌ای از شما مأموریت داده‌ام ، یکی از شما می‌آید و می‌گوید این قسمت برای شما و این قسمت دیگر را هم برای خود من پیش کشی آورده‌اند ! ؟ سو گند بکسیکه جانم در دست او است که هر کس از ثروت مردم چیزی بگیرد روز قیامت شتر و یا گوسفند و گاوی را که از مردم گرفته‌است برگردنش سوار کرده و در حالیکه آن حیوانات فریاد می‌زنند او را بصرای محشر بار سوانی وارد میکنند .

ابن لیتیه تمام آنچه را آورده بود پس داد و از آن چیزی بر نداشت . ابوزر رو باو کرد و گفت : این بهتر است . مرد گفت : من نمیدانستم ... و در حالی که سرش را بگریبان فرو برده و پشیمانی و خجلت بر صورتش گل انداخته بود ، در سکوت غم‌انگیزی فرورفته و در اندرونش غوغا و جنب و جوش بسیاری برپا شده بود .

ابوزر گفت : اندوه‌گین مباش ! بدانکه دنیا خانه کسی است که او را خانه‌ای نباشد و ثروت از آن کسی است که او را ثروتی نیست و کسی برای آن میکوشد که یقین ندارد ؛ برو از پیغمبر پوزش بخواه .

ابن لیتیه بسوی پیغمبر رفت و پوزش خواست و طلب عفو نمود ، پیغمبر فرمود : خدامی‌گوید : « ای بندگان من همه‌تان گنه‌کارید مگر کسیکه او را رستگار کرده باشم . پس از من آمرزش بخواهید تا از شما درگذرم و کسی که توانائی مرا بر آمرزش

می‌داند و از من آمرزش میجوید با توانائی خویش اورا می بخشایم و از آن پروائی ندارم و نیز همه‌تان گمراهید جز آنکه اورا راهنمایی کرده باشم همه‌تان فقیرید مگر کسیکه من اورا غنی نموده باشم پس مرا بخوانید تا غنی‌تان سازم ...» پیغمبر برخواست و رفت و از هر دری میان مردم سخنی می‌رفت ، ابوذر نیز خدا را میخواند و پارسائی را ستایش میکرد ، دل بستن بدین دنیای پست و فانی را تحقیر مینمود و کسانی را که با فقرا و محرومان مواسات میکنند و ثروتشان را در راه خداوند تقسیم مینمایند و از سرمایه‌داری و زراندوزی دوری میگزینند بهشت جاویدان مرده میداد و همه را به برابری و مساوات میخواند . مردم پراکنده شدند و ابوذر بقصد خانهاش بیرون رفت ، در راه با پیغمبر برخورد و جبریل نیز بصورت مردی ملازم وی بود ، ابوذر بی آنکه سلام کند از آنان گذشت .

جبرئیل - این ابوذر است ، اگر سلام میگفت باو جواب می‌دادیم .

محمد - اورا میشناسی جبرئیل ؟ !

جبرئیل - سوگند بکسیکه تورا بحق پیغمبری برانگیخته است که اود را ملکوت

آسمانها از زمین مشهور تراست .

محمد - بچه‌چیز بدین پایه رسیده است ؟

جبرئیل - پارسائی و پرهیزگاریش در این جهان فانی .



باید ابوذر باشد!؟

به پیغمبر خبر رسید که در شام جمعیت بسیاری گرد آمده‌اند و «هراکلیوس» امپراتور روم سربازانش را مسلح کرده و قبایل لحم و جذام و عامله و غسان نیز با او هم‌دست شده‌اند و هراکلیوس عازم جنگ شمال عربستان شده تا خاطره ضرب‌شستی را که مسلمانان در جنگ موته نشان داده بودند محو سازد. محمد که در این هنگام شدت سرگرم استقرار امنیت در داخل مملکت بود مجبور شد برای مقابله با این دشمن نیرومند و خطرناک خود را مهیا سازد، هوای عربستان در اواخر تابستان و بخصوص در اوایل پائیز شدت گرم می‌شود، محمد میبایست در چنین موقعی برای جنگ حرکت کند، از آسمان آتش میبارید و اشعه سوزان خورشید که تازمین گویی فاصله زیادی نداشت بیابان را خشک و سوزان ساخته بود، از طرفی سپاه مسلمین میبایست برای جنگ با رماز کشور خارج شده بشام روند؛ و این راه دراز و خطرناک را در آن گرمای کشنده‌ای که مغز را در کله‌ها برشته می‌کرد و خون را در رگها می‌خشکاند بپیمایند اداة عده‌ای از سست ایمانان سستی گرفت و برای آنکه پیغمبر را از این سفر بازدارند و مسلمین را از اطاعت وی سر بیجانند، توطئه‌هایی کردند و دست به تبلیغات و تحریکات دامنه‌داری زدند خطر این گروه در آن موقع حساس زیاد میشد، محمد با آتش زدن مجمعی که ایمان در آنجا گرد آمده بودند و نقشه میکشیدند این خطر را رفع کرد؛ وی هرگاه بجنگ میرفت سپاه خود را از بیراهه میبرد تا دشمن را غافلگیر سازد ولی این بار داستان را از همان قدم اول بازگفت زیرا کار سخت و مخوفی بود و میبایست

سپاهیان بارادۀ خود برای تحمل آن داوطلب شوند؛ قبایل بمدینه آمدند و ثروتمندان نیز برای تجهیز سپاه از کمک‌های مالی دریغ نکردند. این سپاه را از جهت مشقات بسیاری که دیده‌است «سپاه سختی» نامیده‌اند.

ابوذر دانست که پیغمبر برای جنگ با امپراطور عازم تبوک است تصمیم بعزیمت گرفت، بطرف شترش رفت، او را ناتوان یافت و دانست که به‌طی این‌راه دراز و سخت بین مدینه و تبوک قادر نیست، اندکی بفکر فرورفت، سپس آهسته زیر لب گفت:

«چند روزی علفش میدهم تا قوت گیرد بعد همراه پیغمبر میروم»

سفر دراز و گرما کشنده و سوزان، سست ایمانان برای ماندن در شهر وسیله بر میانگیختند؛ کسانی که از ثروت محروم بوده و مرکبی برای سفر نداشتند ولی شعله‌های ایمان و آتش شوق به‌نبرد در راه خدا جگرشان رامینخورد بازاری و التماس از پیغمبر درخواست میکردند که آنانرا نیز با خود ببرد تا از این سعادت بزرگ محروم نمانند؛ پیغمبر نیز تا توانست وسیله حرکت گروهی از آنان را فراهم کرد و از بقیه عذر خواست و گفت: «مرکبی ندارم که شمارا سوار کنم، این گروه در حالیکه غم جانیشان را میسوخت و عقده‌های اندوه و حسرت گلویشان رامیفشرد، با چشمی اشکبار بحسرت بمجاهدین مینگریستند کوشش خستگی ناپذیر محمد توانست سی هزار سپاه را برای نبرد با رم مجهز کند، سپاه در خارج از مدینه نماز خواند و پس از آن حرکت کرد، گردو خاک از همه سو برخاست و پس از اندکی در اعماق صحرا از انظار زنان و کودکانی که بر پشت باهما ایستاده بودند محو شدند و «اشکباران» نیز نومیدانه گریان و غمناک برگشتند.

سپاه سختی؛ در حالیکه دو تا سه تا بر شتری سوار شده بودند برای جهاد در راه خدا و کسب خوشنودی. وی رفت و منافقین را در شهر غرق در تنگ و خشم خداوندی

بجا گذاشت سپاه قلب صحرا را میشکافت و خورشید نیز در قلب آسمان بر سر آنان آتش میبارید ؛ سست ایمانان بیش از همه زنج می کشیدند هر چه جلوتر میرفتند عزم برگشتشان قوی تر میشد ناگهان کعب بن مالك برگشت و راه مدینه را در پیش گرفت ، اصحاب به پیغمبر گفتند : ای رسول خدا کعب بن مالك برگشت .

- و لش کنید اگر در او خیری باشد خدا بزودی بشما برش خواهد گرداند و گرنه خداوند شمارا از شرش آسوده کرده است .

سپاه بسیر خود ادامه داد ، ناگهان باز اصحاب فریاد زدند ای رسول خدا مراراً- ابن ربیع برگشت .

- و لش کنید اگر در او خیری بود خدا بزودی بشما برش خواهد گرداند و گرنه شمارا از شرش آسوده کرده است سپاه بحرکت خود ادامه داد و چون مسیری راطی کرد باز اصحاب فریاد زدند : ای رسول خدا هلال بن امیه برگشت پیغمبر باز همان جواب را گفت و بحرکت خود ادامه داد . شدت و سختی هر لحظه افزون میشد ، ناگهان پیغمبر این بار شنید ای رسول خدا ! ابوذر برگشت !!

- و لش کنید اگر در او خیری باشد خداوند بزودی بشما برش خواهد گرداند و گرنه شمارا از شر او آسوده کرده است .

اوه ! ابوذر از جنگ میگریزد ؟ از پیغمبر سر میپیچد ؟ بمدینه برخواهد گشت ؟ نه ، چگونه ابوذر از پیامبر محبوبش سرپیچی میکند و او را در این هنگامه سختی و خطر در آن صحرا رها کرده بشهر برمیگردد ؟ چگونه ابوذر میتواند بمدینه برود و بمنافقین ! بپیوندد ؟ ابوذر احساس کرد که در تنگنای تنگ گرفتار آمده است . با تمام قوا بشترش می زد و برفتن تحریکش میکرد شاید بتواند خودش را به بینی

۱ - این سه تن در تنگ و خواری عجیبی گرفتار شدند تا پنجاه روز نه کسی با آنان معاشرت میکرد و نه سخن میگفت و نه کار میکرد تا اینکه زندگی برایشان تلخ شد و توبه کردند و خداوند از گناهشان درگذشت .

محبوب برساند ، ولی فایده‌ای نکرد ، شتر لاغرش آخرین رمق خود را ازدست داده بود و قدم از قدم برنمیداشت . چاره‌ای نیست ، باید این شتری را که مایه ننگ وی شده بود در همین صحرا رها کند و ائانش را بر پشت خود نهاده و در پی محمد پیاده روانه گردد . یا باید بمیرد یا بیرادران دلیر و جنگجوی خود پیوندد .

از شتر پائین آمد و ائانش را از آن برگرفت و بدوش گذارد و شتر را بحال خود رها کرده راه دراز صحرای خاموش را در پیش گرفت ، از آسمان آتش میبارید و گوئی سنگها داشت از شدت حرارت ذوب میشد ، ابوذر را سختی و عطش فراوانی فرا گرفت ، بیابان وسیع و خشك ، راه دراز هوا گرم و سوزان ، در هر قدم شبیح مرگ را در برابر خود مجسم می‌دید ولی همچنان با اطمینان و ثبات ، محکم گام برمیداشت و دل را بخدا سپرده بود ، بلطف وی سخت امید داشت ، کمرش را محکم بست و وجدانش بوی الهام نمود که پایان شب سیه سپید است ، با هر سختی آرامشی و پس از هر گرفتاری فرح و گشایشی است .

اراده اش نیرومندتر گردید ، و خودش را بر سختیها شکیمان می‌ساخت و با عزمی که نه سستی میشناخت و نه جز بانیل بهدف خوشنود می‌گردید براه خود ادامه داد ، عطش شدید و گرمای سوزان صحرا او را بیاد پیغمبر محبوبش انداخت ، او چه میکند؟ چه بسرش آمد؟ باین سختی و باین گرما چگونه می‌سازد؟ قطعاً تشنه است و در این بیابان کرانه ناپیدا و آتش خیز آبی نیافته است ، همچنان میرفت تا در گوشه‌ای از آسمان ابری دید و چنین مینمود که در آنجا بارانی باریده است ، ابوذر راه خود را بداند و کج کرد تا بسرسنگی رسید ، اندکی از آب باران در آن جمع شده بود ، مشکوی را که همراه داشت پر کرد تشنگی جگر او را بریان کرده بود ، اندکی از آن چشید تا گهپان فکری در مغزش راه یافت و او را از آشامیدن کامل آب منصرف ساخت ، مشک را بدوش گرفت ، و همچنان تشنه ولی با اراده‌ای محکم‌تر براد خود ادامه داد .

سپاه محمد را نیز سختی و شدت دربر گرفته بود ، اشعه سوزان آفتاب بر ایشان ساخته و آبی راهم که همراه داشتند تمام کرده بودند ، گرما و سختی بالاخره آنان را از پا در آورد و در مکانی منزل گرفتند ، و از هر سو در جستجوی آب در بیابان پراکنده شدند ولی نمی یافتند . مسلمین گمان کردند که حیاتشان در پنجه مرگ قطعی گرفتار آمده و شدت عطش آنانرا نابود خواهد کرد ، ولی ناگهان ابری در آسمان پدید آمد و باران اندکی بارید و مسلمین را سیراب کرد .

ابوذر همچنان پستی ها و بلندیها را می پیمود و هر لحظه تپه های متحرک که از سوئی بسوئی میرفت با جان او بازی میکرد . در همین هنگام ناگهان چشمش بسپاه مسلمین افتاد و آرزوی مرده اش زنده گشت و دلش از شدت شوق طپید ، میخواست که خدا با او دوبالی بدهد که به سوی محمد محبوبش پرواز کند ، دیگر طاقت نداشت که بیش از این دوستش پیامبر بوی بدگمان باشد او را نیز از منافقین و متخلفین پندارد ابوذر در حالیکه چشمان مشتاقش را از لشکریان محمد بر نمیداشت به سرعت خود افزود ، در این میان یکی از سپاهیان در اقصای صحرا سیاهی بی دید که پیش می آید ، مدتی ایستاد و سپس گفت :

- ای رسول خدا ! این مرد در این صحرا تنها راه می پیماید ! ؟

پیغمبر - باید ابوذر باشد .

لشکریان انتظار میکشیدند و بدقت مینگریستند تا به بینند کیست ؛ ناگهان یکی از آنان فریاد زد ای پیامبر خدا ؛ والله این ابوذر است .

محمد - خداوند ابوذر را پیامبر زد ، تنها میزند ؛ تنها می میرد و تنها برانگیخته میشود آنگاه بطرف ابوذر دوید و در حالیکه سرور و شادی از داشتن چنین یاروفاداری سراسر وجودش را فرا گرفته بود دست در گردنش افکنده و فرمود : ابوذر ! خداوند در هر گامی که بسوی من برداشتی گناهی را از تو ریخت . سپس رسول خدا اثاث ابوذر را از پشتش برگرفت و بزمین نهاد و ابوذر از شدت عطش و سختی و ضعف بسیار نقش بر

زمین شد .

پیغمبر - بابوذر آب بدهید که سخت تشنه است .

ابوذر - من خود آب همراه دارم .

محمد - آب همراه داشتی و تشنه ای ؟ !

ابوذر - آری پدر و مادرم برخی توباد ؛ در راه بسنگی برخوردیم که آب با ما نماند .

در آن جمع شده بود ، اندکی از آن چشیدیم و دیدیم آب سرد و گوارایی است . گفتم

از آن نمیخورم تا دوستم محمد آنرا بیاشامد .

محمد - خدا ترا پیامرزد ابوذر ! تنها زندگی میکنی و تنها میهیری و تنها

برانگیخته میشوی .



نوید

ابوزر به داذحج با پیغمبر برگشت ، آخرین سفر حج پیغمبر است . سردرگریان فرو برده بود و بدین سفر می اندیشد ، پیغمبر مناسک حج را تمام کرده و درس خنرائی بی که کرد مطالب تازه و مهمی را گفت .

این سفر غیر عادی مینمود ، طایر افکارش از هر سوئی بسوی دیگر می پرید . آهنگ صدای پیغمبر که این آیه را خواند :

«الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا»

در گوشش طنین خطر افکننده بود . اندوه سنگینی بر جانش سایه گسترده بود و یقین داشت که پیغمبر محبوب مأموریتش را تمام کرده و دبری نخواهد پائید که این جهان را ترک گوید و بدوست آسمانی خویش پیوندد . ابوزر در این افکار سیاه و جانکاه فرو رفته بود و طوافت تفکر در فراق محمد محبوب را نداشت ، چگونه رهبر و دوست خود را که سالها است لحظه ای از او جدا نشده است ترک کند ؟ شاید هم او جلوتر از رسول خدا این زندگی را رها کند ، ولی آنچه خدا بنخواهد خواهد شد . ابوزر فراق را احساس کرد ، آتشی سراپای جانش را فرا گرفت و تشنه دیدار محمد شد ، برخاست و از خانه روانه گردید ، پیغمبر در مسجد ایستاده بود و بایارانش سخن میگفت و آنان

۱ - امروز دیگر دین شمارا کامل نمودم و نعمت خویش را بر شما تمام کردم ، و خوشنودم که اسلام دین شما باشد .

نیز سراپا گوش شده بودند . در این هنگام دو نفر از انصار آمدند و پیغمبر را دیدند که اصحابش گرد وی حلقه زده‌اند ، یکی از آنها رو بدیگری کرده گفت : این یاران را ببین ! همیشه باهمند ، کمتر وقتی میشود که یکیشان نباشد .

. اینان رفقای نزدیک و صمیمی ویند .

- نمی بینی امروز یکیشان کم است ؟ !

- تو گمان میکنی که کی باشد ؟

- ابوذر را بین ایشان نمی بینم .

- شاید کاری داشته ورفته است .

- ندیده‌ای که پیامبر چه قدر او را عزیز می‌شمارد و مقررش می‌دارد ؟

- چرا ؛ هر گاه حاضر است با او سخن می‌گوید و چون غایب باشد از او می‌پرسد .

- واقعاً او سزاوار چنین دوستی بی هست ، ابوذر مرد پاک است .

- پیامبر خدا او را از نظر پارسائی و پاکدامنیش دوست میدارد .

در این میان بلال مؤذن پیغمبر در حالیکه گونه‌هایش از خشم برافروخته بود

آمد و سلام کرد و با آهنگ لرزانی گفت : ای پیغمبر خدا ! بین من و ابوذر مشاجره‌ای

در گرفت و او بمن گفت : ای مادر سرخ پوست ! در همین اثنا ابوذر سر رسید و پیغمبر

بناشر گفت : ابوذر ! بمن گفته‌اند که تو امروز برادرت را به مادرش سرزنش

کرده‌ای ؟ !

ابوذر - آری .

محمد - ابوذر ! هنوز بوئی از جاهلیت در تو هست ، ابوذر ! سرت را بالا بگیر

و نگاه کن ، بدان که تو جز با برتری عملت از سیاه پوست و سرخ پوست برتر نیستی

ابوذر سرش را پائین انداخت و عرق خجالت و پشیمانی بر پیشانی‌اش نشست و احساس کرد

نسبت بیلال بد کرده است ، خشم پیامبر لرزه بر اندامش افکند بود ، ناگهان روی زمین

دراز کشیده صورت بر خاک نهاد و گفت : ای بلال ! بیا و پایت را روی صورتم بگذار !

بلال بسوی ابوذر دوید و بر او سلام کرد و از وی درگذشت و ابوذر همچنان که در سکوت فرورفته بود نشست و سرش را از فرط ندامت بگریبان برد .

محمد - ابوذر ! چرا بدوستت دشنام دادی ؟

ابوذر - مرا عصبانی کرد .

محمد - هر گاه خشمگین شوی ، اگر ایستاده بودی بنشین و اگر نشسته بودی تکیه کن . گفتگوئی بین مردم در گرفت و باز پیامبر با ابوذر رو کرد و گفت : نمیخواهی بتو عملی بیاموزم که انجامش سبک باشد و پاداشش سنگین ؟

- چرا ای رسول خدا .

- آن سکوت ، خوشخوئی و ترک آن چیزی است که بتو نمیرسد .

مردم کم کم پراکنده شدند و پیغمبر با ابوذر دوتائی برآه افتادند تا بازار رسیدند ، مردم را غرق در تجارت و داد و ستد خویش دیدند ، پیغمبر رو با ابوذر کرده فرمود : ابوذر ! من آیه‌ای را میدانم که اگر مردم بدان عمل کنند بسشان است « **وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ يَجْعَلْ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ** » ۱ ابوذر ساکت بود و پیامبر نیز خاموش شد و همچنان میرفتند ، پیامبر باز رو با ابوذر کرده گفت : ابوذر تو مردی پاکدامنی ، و بزودی به بلای سختی گرفتار میشوی .

ابوذر - در راه خدا ؟

محمد - در راه خدا .

ابوذر در حالیکه از این خطری که در راه خدا با استقبالش می‌آمد احساس افتخاری در خود میکرد با آهنگ محکم و مطمئنی گفت : بآنچه او دوست بدارد خوشنودم .

۱- کسیکه از خداوند پرهیزد ، خداوند برای وی چاره می‌سازد و از همانجاییکه

کمان ندارد پدو روزی میدهد .

فراق

پیامبر سخت بیمار شد ، یکی از روزهایی که بهوش آمده بود از عایشه خواست تا یارانش را که در مسجدند حاضر کند ، عایشه کسی را دنبالشان فرستاد و آنان بر پیغمبر وارد شدند و ابوزنیر با آنان بود ، سلام کردند و پیشش نشستند . پیامبر در حالیکه با چشمان تبارش نگاههای عمیق خود را باین پاکمردان وقادار ودلیرش دوخته بود ، فرمود : آفرین بر شما ، درود خدا بر شما ، خدا شمارا پیامرزد ، خدا شمارا نگهدار باشد ، خداوند به شما روزی دهد ، خداوند شمارا سود برساند ، خدا شما را قدرت بخشد ، خدا شمارا حفظ کند ؛ شمارا بتقوی و پرهیزگاری وصیت میکنم ، خدا بشما وصیت کرده ، من شمارا باومی سپارم ، شمارا از اومی ترسانم ؛ من شمارا امیرترسانم که با خیانت به بندگان خدا و به کشورهای اسلامی در برابر خدا تفاخر نتروشید او بمن گفت « تلك الدار الآخرة نجعلها للذین لا یریدون علوا فی الارض و لافساداً و العاقبة للمتقین »

پیغمبر ساکت شد ؛ دیگرانهم ساکت شدند ؛ باز دو باره فرمود : آیا درجه پنجم خود خواهان راجائی نیست ؟ و سپس خاموش شد . سکوت فضای اطاق را فرا گرفته و اصحاب دیدگان اشك آورد خود را با حسرت بوی دوخته بودند . سپس فرمود :
- فراق نزدیک شد ، هنگام بازگشت بسوی خدا ، بسوی جنۃ المآوی ، بسوی سدرة المنتهی ، بسوی رفیق اعلی و جام لبریز و عیش و نوش گوارا فرار کنید ، یکی از ایشان گفت :

ای رسول خدا چه کسی تو را غسل دهد ؟ مردی از خانواده خودم ، هر کدام بمن نزدیکترند . دیگری گفت ای رسول خدا باچه پارچه‌ای گفت کنیم ؟ اگر خواسته باشید در همین جامه‌ام ، یا پارچه مصری و یا حله یمانی . سومی گفت : ای رسول خدا چه کسی بر تو نماز بگذارد ؟

اندوه قلب ابوذر را شکافت و دو چشمش پراز اشک شد ، بخواد فشار آورد که دامن سکوت و تحمل را از دست ندهد ولی نتوانست ، ناگهان عقده‌ای که گلوش را میفشرد و در میان این گفتگوهائی که بوی مرگ از آن برمیخاست هر لحظه بزرگتر میشد ، باز شد و با صدای بسیار بلند بگریه افتاد و در حالیکه چشمانش بحسرت بسیمای پیغمبر محبوب دوخته شده بود قطرات درشت اشک بر گونه‌هایش میغلطید و بلند بلند میگریست . اصحاب نیز همگی بگریه افتادند ، پیغمبر نیز بگریه افتاد . اندوه و حسرت خیمه‌نزد و سکوت مرگباری خانه را فرا گرفت ، ابوذر جانش آتش گرفته بود ، هنگام فراق فرارسیده بود ، احساس کرد که دلش میخواهد بگرید ولی چشمانش خشک شده و عقده‌ای راه گلوش را گرفته بود سرش را بزیرانداخت و از خانه بیرون رفت .



مردم در مسجد با ابو بکر نماز خواندند ، ناگهان پیغمبر در حالیکه پارچه‌ای بر بسته بود وارد مسجد شد ؛ موجی از فرح و شغف مردم را فرا گرفت و از دیداروی دل‌هایشان مشتاقانه بلرزه درآمد ؛ ابوذر چشمش به پیغمبر افتاد و سراپایش از سرور لرزید ؛ بر چهره‌اش پرتوی از شادی و در چشمش برقی از امید دیده میشد ، نماز که تمام شد مردم بسوی پیغمبر هجوم آوردند و با اشتیاق و شادی بسیار بر او سلام میکردند ، ابوذر برای شنیدن سخنان وی شتافت ؛ پیغمبر بنحانه برگشت و مردم در حالیکه از شور و شغف بر روی پای خود نمیتوانستند آرام بگیرند اطرافش را گرفته بودند تا بنحانه رسیدند ، پیغمبر وارد شد و مردم باز گشتند .

ابوذر دلش آرام گرفته و در جانش پرتوی از امید سلامت پیغمبر تا آینده بود ، دلشاد و خرم بسوی خانه‌اش برگشت ، ابوذر نمیدانست که این آخرین دیدار است و دیگر وی را نخواهد دید ، ابوذر بازگشت و نمیدانست که پیغمبر محبوبش برای این به مسجد آمده است تا با مردمی که پس از يك عمر کوشش و رنج او ، اکنون با سرمایه های فراوان اخلاقی بدست آینده بزرگی سپرده میشوند وداع کند و اگر حقوقی از آنان بگردنش باشد بصاحبش رد نماید و برای دیدار پروردگارش آماده شود ، ابوذر مطمئن و دلشاد بخانه بازگشت و نمیدانست که پس از محمد یگانه امید و پناهش چه بلائی بوی خواهد رسید و در راه انجام دستور رهبر محبوبش که فرمود « حق را بگو اگر چه تلخ باشد و در راه خدا از سرزنش کسی مهراس ، چه رنجها و سختیها خواهد دید ، ابوذر آسوده و فارغ بال روانه شد و نمیدانست که سر نوشت برای او چه نیرنگها پنهان کرده و چه نقشه‌های شومی طرح نموده است . او کجا میداند که پروردگارش برای اینکه او را بیازماید در چه گردبادهای سخت و امواج مخوف حوادث خواهدش افکند . ابوذر در راه میرفت که یکی از خویشاوندانش را دید و پرسید : کجا میرفتی ؟ ، پیش تو - برای چه ؟ - زنت دختری آورده است .

ابوذر اندکی ساکت شد ، مرد گفت : و ازا بشر بالانثی احد هم ظل وجهه مسوداً هو کظیم .^۱

- نه والله ، برای مرگ میزایند و برای ویرانی آباد میکنند .
و ... چه محبوبند این دو مبغوض : مرگ و فقر !



شیون‌های جانخراش ناگهان از منزل پیغمبر برخاست ، مردم لرزان و وحشتناک

۱- و چون بتمسخر مژده میدادند که فرزندان دختر است صورتش سیاه میشد و خشم خود را فرومیبرد . آیه ۶۰ سوره نخل درباره اعراب جاهلی است که دختر را تنگ می‌شمرند ،

بطرف خانه پیامبر می‌دویدند و با شتاب از یکدیگر می‌پرسیدند : « رسول خدا مرده است ! ... ؟ رسول خدا مرده است ؟ ! »

ناله فاطمه بلند شد ، شیون و بی تابی مینمود و بیایی فریاد میکرد :

ابتاه یا ابتاه ؟ ... ابتاه

اجاب ربا دعاه . . یا ابتاه

الی جبریل نغاه . . . یا ابتاه

حنة الفردوس مأواه . . . یا ابتاه

من ربه ما ادناه . . . یا ابتاه

فریاد و شیون مردم در مسجد با آسمان میرسید ، ابوذر مانند باران اشک میریخت و بی تابی میکرد ، فریاد میکرد نمیخواست این خبر جانگداز را باور کند ، از تصور وحشت داشت . بعضی از اصحاب با هم در این باره سخن می‌گفتند ، ولی مردم گوش نمیدادند . میگریستند ، آتشی که جان و دغز دلشان را میسوزاند نمیگذاشت يك جا آرام بگیرند و سخنی گوش دهند . عمر بر سر بالین پیغمبر رفت صورتش را گشود ؛ او را آرام دید . گمان کرد غیبت کرده است ، بشتاب بمسجد آمد و گفت : عده‌ای از فرضین خیال میکنند رسول خدا مرده است ؛ بخدا او نمرده و مانند موسی و عیسی بسوی پرورگارش رفته است . پرتو کمرنگی از امید بردل خونین ابوذر افتاد و آرزو میکرد که سخن عمر درست باشد ؛ و محمد برای هلاک منافقین بازگردد . ولی با آمدن ابوبکر این پرتو نیز هجو شد ، ابوبکر گفت : صبر کن عمر ! مردم ساکت باشید ! کسیکه محمد را می‌پرستید محمد مرد و کسی که خدا را می‌پرستید خدا زنده است و نمی‌میرد .

عمر بگریه افتاد و یقین کرد که رسول خدا مرده است ، ابوذر باناله جانخراشی صیحه میزد . و اخلیلا ! رسول خدا مرد ، برادر خیر خواه و مهربان مرد ، کریم بزرگوار مرد ، فرستاده امین خدا مرد . ابوذر دنبال آبی میگشت که مگر اندکی

این شعله‌نیراکه از دلش زبانه میکشید فرو نشاند . داروئی تسلی بخش میجست و جز در قرآن تعلیمت دهی نیافت و شروع بخواندن کرد .

« کل شیئی هالك الاوجه له الحكم والیه ترجعون وکل نفس ذائقة الموت وانما توفون اجورکم یوم القیامه » ۱

نومید واندوهناک براه افتاد و دردش این جمله را تکرار میکرد : « سوگند بکسیکه جانم دردست او است رسول خدا مرد . رحمت خدا بر توای رسول خدا ! »



غبار غم بر مسجد پیغمبر نشست و آینده‌ای مخوف و پرحادثه دندان مینمود ، عمر و ابو عبیده و ابوذر و سایر مسلمانان ایستاده بودند ، آثار حزن و اندوه از چهره همگی پیدا بود ، مردی از راه رسید و بعمر گفت : انصار در سقیفه بنی ساعده جمع شده‌اند تا برای خلافت به سعد بن عباده بیعت کنند ! ابوذر در شکفت شد ، چگونه این مردم با مردی غیر از علی بن ابیطالب بیعت میکنند ؟ پیش خود در حالیکه سخت حیرت زده بود زمزمه میکرد : « علی سزاوارترین مردم برای این کار است او اولین کسی است که به پیغمبر گروید ، پسر عموی او است . دامادش است ، مردم در بیعت با غیر از او چه فکر میکنند ؟ ! » ابوبکر بیرون رفت ، عمر بوی گفت نمیدانی که انصار در سقیفه بنی ساعده گرد آمده‌اند و می‌خواهند این امر را بسعد بن عباده واگذارند ؟ . ابوبکر و عمر و ابو عبیده بطرف سقیفه شتافتند و ابوذر نیز در پی ایشان روانه شد .

علی و عباس و بعضی از بنی هاشم مشغول کفن و دفن پیغمبر بودند ، عباس احساس کرد که جریاناتی در زیر پرده هست و مردم درباره جانشینی پیغمبر می‌اندیشند . رو بسوی علی کرده گفت دستت را بده تا با تو بیعت کنم ، زیرا مردم خواهند گفت عموی پیغمبر با پسر عموی پیغمبر بیعت کرده است و دونفر دیگر هم با تو مخالف

۱- هر چیزی نابود میشود جز آنچه بدو گزاینده است حکم او راست و بازگشت بسوی او است ، هر کسی مرگ را میبخشد و روز باز پسین پادشاهای کامل خود میرسد .

نخواهند بود .

علی - مگر کس دیگری هم در آن طمع دارد ؟ !

عباس - بزودی خواهی دانست .

در این میان شنید که بشدت و شتاب کسی در میزند علی رفت و گفت : کیست ؟

- ابوذر . - چه خبر ؟ - مردم به ابوبکر بیعت کردند !

علی در را گشود و ابوذر داخل شد .

علی - چطور ؟

ابوذر - انصار در سقیفه بنی ساعده برای بیعت با سعد بن عباده گرد آمده اند ؛

ابوبکر و عمر و ابو عبیده هم بدانجا رفتند ؛ ابوبکر سخن رانی کرد و انصار در جواب

گفتند . « از ما يك امير و از شما يك امير » ابوبکر گفت . ملت عرب این نظریه را بر سمیت

نمی شناسد و امیر باید تنها از قبیله قریش انتخاب گردد بنابراین امیر از میان ما و وزیر

از طرف شما باشد . سپس عمر گفت « سوگند بخدا که ملت عرب نمی پذیرد با اینکه

پیغمبرشان از میان شما نیست بر آنان حکومت کنید ، ما عرب را حجتی مبین و دلیلی

آشکاریم و هر کس در امر خلافت با ما که از قبیله محمدیم بستیز برخیزد ، بگمراهی

خوانده و مرتکب گناهی شده و در هلاکت افتاده است » آنکاه عمر صدازد : « ابوبکر

دست را بده ! » عمر دست ابوبکر را فشرد و گفت « مگر پیامبر دستور نداده است که

تو ، ای ابوبکر ! با مسلمین نماز بخوانی ؟ ، تو خلیفه رسول خدائی پس ما با بیعت تو

بکسیکه پیغمبر از تمام ما بیشتر دوستش میداشت دست بیعت داده ایم ، « ابو عبیده نیز

بیعت کرد و گفت تو با فضیلت ترین مهاجرین و یار غار پیغمبر و خلیفه رسول خدائی ،

پس کیست که از تو در این امر بیشتر باشد ؟ ! » ابوذر ساکت شد و سرش را بتفکر

پائین انداخت ، عباس بوی رو کرده گفت . من بشما نکفتم ؟ ! گوش نکردید !

امر تهم امری بمنعرج اللوی

فلم یستبینوا النصیح الاضحی الغد

علی - چاره چیست ؟

ابوذر - باید مقدار و سلمان و عبادة بن صامت و ابو هیثم و حذیفه و عمار را صدا بز نیم بیایند تا به بینیم چه باید کرد .



شب شد - مانند همیشه سیاهی همه جا را پوشاند ، ولی این شب مرموزتر و پر عظمت تر از شبهای دیگر بود ، اولین پایه حکومت اسلامی پی ریزی میشد ، انصار در جلو مسجد اجتماع کردند و ابوذر رو بآنها کرده گفت : بی شک علی سزاوارترین مردم بخلافت است و بر ما است که این امر را بمهاجرین واگذاریم تا در آن شور کنند و پیمان بنی سقیفه را نقض کنیم . یکی از ایشان پرسید - چگونه ؟ !

ابوذر - آنان گفته اند که چون محمد از ایشان است از انصار در این امر بیشترند و بهمین دلیل هم انصار فرمانداری و پیشوائی خودشان را بآنان (مهاجرین) سپردند ، پس ما هم با انصار همین استدلال را میکنیم علی در مرگ و زندگی نزدیکترین کسان به پیغمبر است . همه باندیشه فرورفتند ، و بشور پرداختند تا اینکه تصمیم گرفتند این امر را بین مهاجرین بشوری واگذار کنند .

آفتاب روز دوم سرزد ، ابوذر از خانه اش بیرون آمد و بسوی خانه فاطمه دختر رسول خدا نزد علی روانه شد در آنجا عمار و زبیر و مقداد و سلمان را دید و بآنان پیوست . در این بین خالد بن سعید از راه رسید و روبعلی کرده و گفت : سوگند بخدا احدی از مردم برای احراز مقام محمد از تو بیشتر نیست ، ابو بکر و عمر از اجتماع این عده در خانه فاطمه خبر یافتند ؛ عمر بدانجا رفت و از علی و یارانش خواست که از خانه بیرون آمده و مثل همه مردم بیعت کنند ولی کسی دعوت وی را نپذیرفت ، در این هنگام ابوسفیان سر رسید و گفت : سوگند بخدا ، انقلابی را می بینم که جز با خون آرام نمیگیرد ! (سپس خطاب بعلی و عباس) ای سست عنصرها ! ای ذلیل ها ؛ (خطاب بعلی) دستت را بده تا با تو بیعت کنم ، اگر بخواهی مدینه را علیه ابوفضیل

ابوبکر (از پیاده و سواره پرمی کنم . علی امتناع کرد و در حالی که زهر خند پز معنی بر لب داشت این دو بیت را در جواب سرود :

ولایقیم علو ضمیم یراد به الا الاذلان عیرالهی والوتد
 هذا علی الخف مریوط بر مته وذایشج فلایرئی له احد (۱)

ابوذر نگاهی پرازخشم برابوسفیان افکند و میدانست که این سخنان راوی نه از راه دوستی علی میگوید بلکه او تنها پریشانی و تفرق مسلمین را دوست دارد اکنون که موقع حساسی رسیده فرصت را غنیمت شمرده است ، لبهای علی برای سخن گفتن بحرکت در آمد و ابوذر با اشتیاق بآن چشم دوخت و کلماتی را شنید که قلبش را آرامش و فرح بخشید . شنید که علی میگوید : چقدر کینه و زیان تو نسبت باسلام طول کشید ابوسفیان ! بسواره و پیاده تو نیازی نیست .

۱- هیچکس ستم را نمی پذیرد جز دو تاذلیل و پست ، یکی خرقبيله و دیگری میخ ، آن باخاری بر پسمانش بسته میشود و این توسری میخورد و احدی بر او غمگین نمیشود .

ابوبکر

ابوذر سرش را بدست تکیه داده و آرام آرام قطرات درشت اشک بر گونه‌هایش می‌لغزید و باندیشه درازی فرو رفته بود، در باره دوست از دست رفته اش محمد می‌اندیشید روزی را بیاد آورد که پیغمبر با سری بسته و تنی تبار در شدت بیماریش بمسجد آمد و بمردم گفت: «ای مردم، از سپاه اسامه فرمان برید، شما که بفرماندهی وی اعتراض می‌کنید قبل از او از فرماندهی پدرش هم انتقاد میکردید...» در این باره فکر میکرد و از خود میپرسید «آیا ابوبکر سپاه اسامه را برای جنگ قضاعه خواهد فرستاد و بسخن اصحابی که عقیده دارند اسامه سرفرمانده سپاه چون بسیار جوان است باید عوض شود آیا گوش خواهد کرد؟ اسامه هنوز به بیست سالگی نرسیده و فرمانده دیگری باید که تجارب روزگار او را آزموده کرده باشد، ولی در اسلام سن کی مانع اشتغال بامور مهم میشود؟ مگر پیغمبر اسلام علی را نپذیرفت و او را خلیفه خود نخواند؟ علی که در آن روز چهارده سال بیش نداشت مگر پیغمبر نگفت که اسلام ازدو تا عمر عزت می‌یابد در صورتی که عمر بیست و شش ساله بود؟ مگر سعد و قاص نایستاد و از پیغمبر دفاع کرد، با کفار جنگید و در یکروز هزار تیر رها کرد؟ در حالیکه سن او هفده سال بیش نبود، اسلام بدست جوانان نیرو گرفت و بردوش آنها قرار داشت، پس چگونه مردم بر اسامه اعتراض میکنند؟ با اینکه پیغمبر قبل از آنکه بدوست خودش به پیوند او را انتخاب کرده است ناچار بنا بفرمان خدا ابوبکر سپاه او را روانه خواهد کرد و جز این از ابوبکر نمیتوان انتظاری داشت» ابوذر

تکائی خورد و سپس فکرش باز بسوی پیغمبر پرواز کرد و روزی را بخاطر آورد که نزد وی نشسته و سراپا گوش شده بود و وی را وصیت میکرد و تعلیم میداد ، آنگاه برخاست و بطرف ابوبکر بیرون رفت نزد او بسیاری از مسلمانان جمع شده و از او درخواست میکردند که حرکت لشکر اسامه را متوقف سازد ؛ اینان استدلال میکردند که بعد از مرگ محمد اوضاع عوض شده و کسی نمیداند که چون خبر مرگ پیغمبر بقبایل برسد چه پیش میآید ، ابوذر منتظر بود که بخلیفه جواب گوید و خود را مهیا میکرد که بوصیت رسول خدا که بوی گفته بود « حق را بگو اگر چه تلخ باشد و در راه خدا از سرزنش کسی مترس ، عمل کند و اگر خلیفه دستور پیغمبر را در اعزام سپاه اسامه فرمان نبرد بروی بشدت بنزد ولی ابوبکر از زبان ابوذر سخن گفت و ابوزر آرام گرفت و دلشاد گردید .

ابوبکر گفت : سوگند بکسی که جان ابوبکر در دست اوست ، اگر فکر کنم که درندگان مرا بر بایند ، همچنانکه پیامبر خدا فرمان داده اسامه را خواهم فرستاد ، و اگر در همه آبادیها جزم کسی باقی نماند آنرا اجرا خواهم نمود

این سخن قلب ابوزر را آرامش بخشید و پرتوشادی و امید جان او را روشن ساخت ؛ ناگهان دید عمر میآید ، ابوزر نگران شد زیرا میدانست که عمر یکی از مخالفین سرسخت با فرماندهی اسامه است و از طرفی در نزد ابوبکر دارای منزلت بلندی است و ممکن است او را از تصمیم خود بازدارد ، منتظر شد تا ببیند چه پیش خواهد آمد ، عمر درخواست کرد که لشکریان اسامه را متوقف سازد . ابوبکر گفت اگر سگها و گرگها مرا بر بایند فرمان رسول خدا را اجرا خواهم نمود .

ابوزر بادلای شاد بیرون رفت و در راه عده ای از مسلمین زدید که جمع شده اند و منتظر بودند که از نتیجه اقدامات عمر آگاه شوند ، نزد ایشان ایستاد و چون عمر برگشت فهمیدند که ابوبکر با اعزام سپاه اسامه مصمم است باز جمعیت از خواستند که پیشنهاد کنند فرمانده دیگری را که بزرگتر از اسامه باشد برای سپاه انتخاب کند . زیرا

شایسته نیست که این جوان فرمانده سپاهی باشد که بهترین اصحاب پیغمبر و حتی خود عمر در آن سربازی ساده‌اند .

عمر پیش ابوبکر برگشت و تعویض فرمانده را پیشنهاد کرد ؛ ابوبکر چون این پیشنهاد را شنید برآشفته و خشمگین شد و بر روی عمر پرید و فریاد زد :
- مادرت بجزایت بنشیند و نیستت بیند ؛ ای پسر خطاب ؛ پیغمبر خدا او را منصوب کردند و تو بمن میگوئی معزولش کنم ؟ !

عمر از پیش ابوبکر رفت و در شکفت بود که ابوبکر آرام و نرم خوی چگونه اینچنین برآشفته و بجوش آمد . عمر پریشان و پکر بطرف مردم آمد . آثار اضطراب و سرافکنندگی را در چهره پسر خطاب مشاهده کردند و موضوع را تا آخرش خواندند . مردم بطرف عمر دویدند و پرسیدند که چه کرده‌ای ؟ عمر - فریاد زد : بروید !
مادرهایتان بجزایتان بنشینند ، چه چیزها که بخاطر شما از خلیفه رسول خدا ندیدم .

ابوذر براه افتاد و خدا را سپاس میگفت و برای عزیمت با سپاه اسامه آماده گردید . شیمور زده شد و سپاه حرکت کرد و ابوذر نیز در آن میان با اطمینان و اعتماد سیاست ابوبکر بعزم نبرد در راه خدا روانه شد ؛ ابوذر در طول خلافت عمر با سایر سربازان و جنگ آوران اسلام در جنگها شرکت میکرد ، مجاهدت مینمود و در تأسیس تمدن عظیم اسلامی و بسط فتوحات ، مجاهدات بسیار مینمود . دامن زهد و پارسائی را رها نکرد ؛ ابوبکر نیز پارسا زاهد بود و از این رو هیچگاه مورد انتقاد و اعتراض واقع نشد ، هر لحظه بر قدرت و عظمت اسلام افزوده میشد و ابوذر در نهایت تنگدستی و سادگی زندگی میکرد ؛ در راه خدا شمشیر میزد و از برابری و برادری مسلمین لذت میبرد .

قفل فتنه

ابوبکر بیمار شد و پیش از آنکه جهان را ترك کند خلافت را بعمر واگذار کرد^۱ ابوزر خبر مرگ ابوبکر را شنید و اندوهگین شد. چند روزی در مدینه ماند و سپس زن و دخترش را برداشت و بشام رفت. در شام، روزی در مسجد نشسته بود و مردم نیز گردش خلقه زده بودند و از هر دری سخن میگفتند. یکی از ایشان گفت: ای ابوزر! آیا توهم مانند ابوهریره - که امیر بحرین شد - پستی را نمیگیری؟ ابوزر گفت: مگر چه میخواهم بکنم که امیر باشم، مرا هر روز شربتی آب یا شیر و هر هفته‌ای يك کیل گندم بس است دیگری گفت خبر نداری که امیر المؤمنین عمر با ابوهریره چه کرد؟ گفتند - نه!

گفت - عمر ثروت او را حساب کرد و بوی گفت: «تورا بر بحرین گماشتم و يك جفت نعلین نداستی، آنوقت بمن خبر رسید که اسب هائی بهزار و ششصد دینار خریده‌ای؟ ابوهریره در جوابش گفت: اسب هائی که داشتم زائیده‌اند و تعارفاتی هم برایم آورده‌اند، عمر گفت: «من که روزی و خرج زندگیت را حساب کرده‌ام؛ اینها زیادی است، پس بده!» ابوهریره گفت: «نمیدهم. عمر گفت - بخدا کمرت را میشکتم؛ و آنقدر با تازیانه‌اش بیشت ابوهریره زد که خون سرازیر شد. سپس بوی گفت «بردار آنها را بیار!» ابوهریره گفت: در راه خدا دادم! عمر گفت:

اگر از راه حلالی بدست آورده بودی و خودت میدادی درست بود ، تو از آخرین نقطه بحرین آمده‌ای ، مالیات را برای خودت میگیری نه برای مسلمین ! مادرت جز خر چرانی بتو کاری نداد ! .

ابوذر - عمر آنچه را که مایه خشنودی خدا و پیامبرش بود انجام داده است زیرا زمامدار باید بنفع مردم کار کند نه بنفع خویش . گفتگو بین مردم شروع شد . در این هنگام فرستاده ای از طرف حبیب بن مسلمة حاکم شام وارد مسجد شد و دنبال ابوذر میگشت ، او را یافت و گفت : آقای من سیصد دینار بمن داده تا برای رفع خوائجبت بتو بدهم . ابوذر گفت بخودش برگردان ، مگر کسی را عزیزتر در نزد خدا از ما نیافت ؟ ما را جز سقنی که بدان پناه می بریم و چندتا گوسفند و یک کنیزی که از حقوقمان بما داده اند چیز دیگری لازم نیست .



ابوذر حقوقش را گرفت و با عبدالله صامت و کنیزی از منزل خارج شدند و بطرف بازار رفتند . کنیز اجناسی برای ابوذر میخرید و در آخر چند فلسی پیش او باقیماند و آنرا بابوذر پس داد . ابوذر همراه با فقرا بخشید . عبدالله صامت گفت : خرج خانه داری ، مهمان واردت میشود . خوب بود آنرا نگاه میداشتی .

- دوست من بمن گفته است که هرطلا و نقره ای که اندوخته گردد بر صاحبش آتشی فروزان میشود تا آنکه در راه خدا آنرا بخش کند .

عمر برای سرکشی از وضع مردم بشام سفر کرد ، مردم از دیدارش شادمان شدند و گردش جمع گشتند . عمر ابوذر را دید و با گرمی دستش را گرفت و فشرده .

ابوذر - (بشوخی) دستم را ول کن ای قفل فتنه !

عمر - ابوذر ! قفل فتنه چیست ؟

ابوذر - یکروز ما نزد پیغمبر بودیم که آمدی ، جمعیت زیاد بود و تو نخواستی که از روی سر مردم بگذری و نزد ما بیائی ، عقب مجلس نشستی ، آنگاه پیغمبر ، در

حالیکه بتو اشاره میکرد ، فرمود : « تاهنگامیکه این مرد در میان شماست فتنه‌ای بشما نمیرسد ، ابوزر همیشه با عمر بود . روزی دید که عمر سر بگریبان فرو برده است ، گفت افسرده و غمناک می بینمت ؟ !

عمر - « بشر » را مأمور مالیات هوازن کردم و نپذیرفت دیدمش و گفتم : چرا نپذیرفتی ؟ ، مگر از ما فرمان نمیبری ؟ ، گفت : چرا ، ولی ، از رسول خدا شنیدم که میفرمود : « کسیکه یکی از امور مسلمانان را بعهده میگیرد روز قیامت ، بر پل دوزخ نگاهش میدارند اگر خادم باشد نجات می یابد و اگر خائن باشد پل شکافته میشود و تا هفتاد سال در دوزخ سقوط میکند ! »

ابوزر - مگر تو خود این را از رسول خدا نشنیده‌ای ؟ عمر - نه !
 ابوزر - « من گواهی میدهم که از رسول خدا شنیدم که می گفت کسیکه زمام یک نفر از مردم را در دست گیرد روز قیامت او را می آورند و بر پل دوزخ نگاهش میدارند ، اگر خادم باشد نجات می یابد و اگر خائن باشد پل شکافته میشود و هفتاد سال در آن جا خواهد ماند : حالا کدام يك از این دو حدیث دردناکتر است ؟

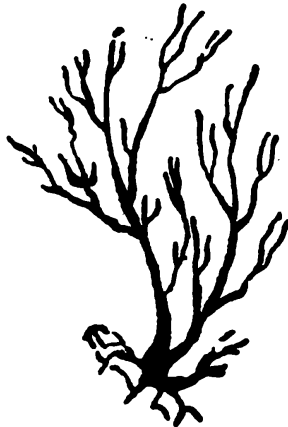
عمر - هر دو قلب مرا بدر آورد ، کسی هست که آنرا (خلافت) با آنچه در آنست از من بگیرد ؟

ابوزر - چرا ! کسیکه خداوند بینش را بریده و صورتش را بخساک مالیده باشد . ولی ما اکنون جز نیکی چیزی نمی بینیم و اگر خلافت را بکسی بسپاری که عدالت نورزد : شاید نتواند از گناهش نجات یابد . عمر با مردم و وضع حکام و مأموران رسیدگی میکرد و در بسط مساوات و برادری میکوشید . مردم از عمر تقاضا کردند که به بلال دستور دهد تا اذان بگوید . بلال مؤذن رسول خدا از بعد مرگ وی لب بسته و ندای جانبخش و مؤثرش که تا اعماق جان و قلب مسلمین نفوذ می کرد خاموش شده بود . مسلمانان برای تجدید خاطره روزگاری که پیغمبر محبوبشان زنده بود

دوست داشتند یکباردیگر اذان بلال را بشنوند . عمر رو به بلال کرده گفت : «بلال، اذان بگو !» بلال ایستاد و با آهنگ محزونی اذان گفت ؛ با آهنگی که سالها مدینه را بلرزه درآورده بود و مسلمانان با آن انس گرفته بودند . این آهنگ جان ابوزر را آتش زد و طایر افکارش را بسوی مدینه پرواز درآورد . بادیده خیالش پیغمبر را در مسجد دید که نشسته و اصحابش گرد او حلقه زده اند . خاطرات جانگزائی او را در خود غرق کرده بود .

اشهدان محمداً رسول الله اشهد ان محمداً رسول الله

ابوزر بگریه افتاد . اشک مانند باران بر گونه هایش میریخت . اذان پایان یافت و بلال خاموش شد ، ابوزر نیز در سکوت حزن انگیزی غرق شده و به محمد محبوبش میاندیشید .



ابوذر محدث

بینوایان و مردم محروم گرد ابوذر جمع میشدند . همیشه با او بودند ، مشتاق پاکی و پارسائی وی شده و شب و روز نزد او می نشستند و سخنان پیغمبر را از زبان او می شنیدند ابوذر از محدثین طراز اول اسلام و ب فصاحت و زبان آوری ممتاز و نمونه کامل يك مسلمان پرهیزگار بود و از همین جهت مرجع تمام مسلمین شده بود روزی در مسجد مانند همیشه از پیغمبر سخن میگفت ، یکی از میان مردم با آهنگ حسرت آلودی گفت : ای کاش من پیغمبر را دیده بودم .

ابوذر - پیغمبر فرمود : محبوبترین یاران من در تردن قومی هستند که یکی از ایشان دوست دارد خانواده و ثروت خود را بدهد تا ما را به بیند ، ابوذر سخن خود را از سر گرفت و داستان معراج را از زبان پیغمبر نقل می کرد . در این هنگام مرد غریبی را دید .

- کیستی ؟ - نافع طاحی .

- از چه طایفه ای ؟ - از اهل عراق .

- عبدالله عامر را میشناسی ؟ - بله

- او با من بخواندن قرآن میپرداخت و همیشه با من بود ولی هوس حکومتش

کرد ، هر وقت بصره برگشتی ملاقاتش کن ، او بتو خواهد گفت : چه کاری داری ؟ بگو مرا ابوذر پیش تو فرستاده است ، او بتو سلام میرساند و میگوید خرما خوراك ما و آب شراب ما است و ما هم زندگی می کنیم چنانکه تو زندگی میکنی .

در این بین یکی از رفقای ابوذر از راه رسید سلام کرد و نزدش نشست .

ابوذر باو گفت : کی از مدینه برگشتی ؟ - امروز .

- چه خبر ؟ - عمر شنید که ابوسفیان از پیش فرزندش معاویه (حاکم شام)

برگشته است ، عمر چنین بفکرش رسید که معاویه در برگشتن مال فراوانی همراه

پدرش کرده است . ابوسفیان آمد و عمر گفت : « سهم ما را بده ابوسفیان » گفت :

« چیزی بماند که بتو بدهیم » عمر دست او را کشید و انگشتری را از انگشت

ابوسفیان در آورد و آنرا پیش هند زنوی فرستاد و بقاصد گفت که از قول شوهرش باو

بگوید : « باین نشانی خرجینی را که آورده ایم بفرست ، چیزی نگذشت که قاصد

باخرجین برگشت ، درخرجین ده هزار درهم پول بود و عمر آن را تحویل بیت المال

داد .

ابوذر - بخدا تعجب میکنم از این صحابه ای که شیفته دنیا میشوند و برای طلا

و نقره بها و ارزشی فائلند با اینکه گفتار رسول خدا را شنیده اند که میگفت : من و

دنیا ؟ ! مثل من و دنیا مثل سواری است که روزگرم تابستان راه می پیماید و اندکی

در زیر سایه درختی استراحت میکند و بعد آنرا ترك مینماید .

یکی از ایشان گفت : خداوند فرمود : « ثروت و فرزند زینت زندگی این

جهانند ^۱ » .

ابوذر گفت : شکفتا ! شکفتا از کسیکه بجهان سرمدی ایمان دارد و باز برای

این جهان فریب میکوشد . خداوند بزرگ فرمود : « بهترین آرزوها و ثوابها در

پیشگاه پروردگار تو کردار نیکی است که از تو بجای میماند ^۲ »



نافع طاحی بیصره رسید ، و بطرف خانه حاکم شهر - عبدالله عامر - رفت ؛
بر او وارد شد و سلام کرد . عبدالله از حاجتش پرسید . نافع گفت : من در شام بودم و
ابوزر را ملاقات کردم ، مرا پیش تو فرستاد ...

عبدالله چون نام ابوزر را شنید و از روزگاری که با این صحابی پاکدامن و
پارسای محمد زندگی ساده و زاهدانه‌ای داشتند و در معنویت و پاکی غرق بودند یاد کرد ،
نافع ادامه داد : او بتو سلام میرساند و میگوید که : « خوراک ما خرما و شراب ما آب
است و ما همچون تو زندگی می‌کنیم » .

عبدالله چون این سخن را شنید تأثر و اندوه شدیدی بر او دست داد ، دکمه‌های
خود را باز کرد ، سرش را بگریبان برد و آنقدر گریست که گریبانش از اشک
خیس شد .



انقلابی

بشام خبر رسید که ابولؤلؤ ایرانی که یکی - از بردگانی است که از کوفه بمدینه اش میبرده اند - عمر را هنگام تکبیر نماز کشته و عمر خلافت را بشورائی مرکب از علی ، عثمان ، عبدالرحمن عوف ، سعد ابی وقاص ، زبیر و طلحه واگذار کرده است ، ابوزر باخود گفت : « خلافت از آن علی است بخدا کسی از او بخلافت سزاوارتر نیست » .

تصمیم گرفت بمدینه رود و همچنانکه درکنار پیغمبر محبوب بسر میبرد ؛ در جوار دوستش علی زندگی کند.

زن و دخترش را برداشت و باقافله ای که بمدینه میرفت براه افتاد ، در طول راه دربارۀ علی میاندیشید و آینه درخشانی را که با دودست توانای علی بنا خزاها شد بنظر می آورد و عدل و داد و برابری و مساواتی را که او در میان مسلمین بر قرار خواهد نمود در نظر مجسم میکرد و لذت میبرد ، امید بآینده تا بآنکه اسلام اطمینان و آرامش مطبوعی بدل و جانوی بخشیده بود ، همچنان میرفت و دربارۀ مسلمین و سیاستمدار دلیر و دادگر و پاکدامن جدید مسلمین می اندیشید ، در راه بقافله ای که از مدینه بشام می آمد برخورد ؛ تمام آرزوها و تخیلات شیرین ابوزر از جانش رخت بر بست و وحشت و اندوه سنگینی بر قلبش سایه افکند . شنید که عثمان بن عفان بخلافت مسلمین انتخاب شده است ! سرش را بتفکر پائین انداخت و درسکوت اندوهباری فرورفت ، زیر لب میگفت : عثمان ؟ عثمان مرد مقدسی است ، در این حرفی نیست ، اما در این پیر مرد

آن شایستگی و اراده و دور اندیشی بی که بتواند جانشین عمر باشد و جود ندارد او چگونه میتواند جای عمر را بگیرد؟ ...

کاروان بمدینه رسید و ابوزر از راه پیش علی رفت ، سلام کرد و نشست و پس از گفتگوهائی که بین آن دو شد ابوزر دانست که عثمان چگونه انتخاب گردید و چرا علی در گرفتن حقش شدت بخرج نداده است ، سپس رو بعلی کرده گفت :

خواست خدا بوده است و بخواست او کسی معترض نیست .

ابوزر در مدینه ماند و میل و رغبت شدید عثمان را به بنی امیه مشاهده می کرد و شدت نفوذ ایشان را در دولت اسلامی بچشم میدید ، میدید که رژیم حکومت به رژیم سلطنت تبدیل یافته و تجملات و تشریفات پادشاهی در حکومت اسلامی نمودار گشته و شهوت پرستی و دنیا طلبی بر پارسائی و تقوای سیاسی رژیم اسلامی چیره شده است ، میدید که بسیاری از یاران پیغمبر هم تغییر وضع داده اند . زیرا وطلحه و عبدالرحمن عوف (رأی دهندگان بعثمان در شوری) املاك و اموال بسیاری بدست آورده اند ؛ سعد ابوقاس در عقیق ، خانه های بسیار زیبا ، با سالن های بزرگ و حیاط وسیع و ساختمانی مرتفع بنا کرده است .

ابوزر این انحرافات را میدید و چاره ای جز مبارزه نمی یافت ، قیام کرد و بی آنکه از زمامدار وقت اندک بیمی داشته باشد مردم را بیارسائی و برابری دعوت میکرد و بشدت بعثمان و رفتار زشت وی حمله مینمود .

روزی خبردار شد که عثمان تمام قلعه خیبر و پنج يك مالیات سراسر آفریقا را بعموی خویش مروان حکم (کسیکه پیغمبر او و پدرش را تبعید کرده بود) بخشید و سیصد هزار درهم راهم بحرث بن ابی العاص و صد هزار درهم بزید بن ثابت داده است ، ابوزر در مسجد نشست و این آیه را خواند :

« وَالَّذِينَ يَكْنُزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يَنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبِشْرِهِمْ
بِعَذَابِ الْيَمِّ » ۱

۱ - کسانی که طلا و نقره میاندوزند و آنرا انفاق نمی کنند به عذابی دردناک مژده بده .

مروان شنید که ابوزر باو و عثمان سخت حمله میکنند موضوع را بعثمان خبر داد ؛ عثمان غلامش نائل را دنبال ابوزر فرستاد ، ابوزر وارد شد و چشم عثمان هنوز درست بوی نیفتاده بود گفت : ای ابوزر ! از آنچه درباره تو خبر دار شده ام دست بردار !
- از من چه خبری بتورسیده است ؟

شنیده ام که تو مردم را علیه من تحریک میکنی ! ؟ - چطور ؟
- شنیده ام که تو جز آیه « والذین یکنزون الذهب والفضة » را در مسجد نمیخوانی ؟ ! - آیا عثمان خلیفه رسول خدا مرا از خواندن کتاب خدا و مبارزه با کسانی که دستور خدا را ترك کرده اند جلوگیری میکند ؟ قسم بخدا که خدا را باخشم عثمان خشنود کنم دوست تر دارم و بهتر میشمارم که او را با خشنودی عثمان خشمگین سازم . شدت خشم چهره عثمان را برافروخت و دیگر جوابی نداد ساکت ماند و سکوتش طول کشید تا ابوزر با عزمی راسخ تر و تصمیمی قاطع تر از نزد او بیرون آمد .
ابوزر و علی با هم زیاد ملاقات میکردند . و هر لحظه حملات تند ابوزر بعثمان و دستگاه او تند تر میشد عثمان دنبال بهانه ای میگشت که باتبعد وی از این اخلاک آسوده شود و خطری را که هر لحظه زیاد تر میشد رفع نماید . روزی ابوزر بر عثمان وارد شد ، کعب الاحبار - یهودی که تازمان عمر هنوز مسلمان نشده بود و وزیر مشاور عثمان بود - نزد وی نشسته با هم سخن میگفتند ، عثمان بکعب رو کرده گفت ؛ برای زمامدار جایز است که مالی را بگیرد و هر وقت توانست بپردازد ؟
ابوزر - نه جایز نیست . کعب الاحبار - این اشکالی ندارد .

ابوزر (خطاب بکعب) - یهودی زاه ! تو دین ما را یاد میدهی ؟ ! کعب نگاه شکوه آمیزی بعثمان کرد ؛ عثمان گفت : چقدر آزارت بمن و زخم زبانت بیاران من زیاد شد ! . مشاجرات شدیدی بین ابوزر و عثمان در گرفت : عثمان با صدائی که از شدت خشم گرفته بود گفت : برو بشام !

اشتراکی

ابوزر بشام رسید؟ معاویه کاخ سبز را میساخت و هزاران کارگر در آن بکار مشغول بودند. معاویه باشعف و شادی بسیار آنجا ایستاده بود، ابوزر از آنجا میگذشت و تا آن منظره را دید باور و کزده گفت:

— ای معاویه! اگر این کاخ را از مال مردم می سازی خیانت است و

اگر از خودت اسراف چهره معاویه از شرم سرخ شده و جوابی نداد. ابوزر براه خود ادامه داد تا بمسجد رفت و آنجا نشست، گروهی از مسلمین پیشوی آمده از معاویه باوشکایت کردند و گفتند که مدتی گذشته است و حقوقشان را هنوز نداده اند، ابوزر سرش را اندکی پائین انداخت و سپس یکباره برخاست و در برابر مردم ایستاد و گفت:

جریانی بوجود آمده است که من تاکنون از آن سردر نیاورده ام، سوگند بخدا که این اعمال نه در کتاب خداست و نه در رفتار پیغمبرش بخدا میبینم حقی پامال شده و باطلی زنده گردیده و راستگو را دروغگو جلوه داده و هرج و مرجی پدیدار گشته است.

ای ثروتمندان! با فقرا مساوات کنید و بشر الذین یکنزون الذهب و الفضة و لاینفقونها فی سبیل اللہ بمکامن نار تکوی بها جباههم و جنوبهم و ظهورهم.

ای سرمایه دار! بدان که در هر ثروتی سه شریک هست یکی سر نوشت که در نابودی اموالت از تو کسب اجازه نمیکنند، دیگری وارث که انتظار میکشد تا سرت

۱ - کسانیکه طلا و نقره میاندوزند و در راه خدا انفاق نمیکنند باتشی که پشت

و پهلو و رویشان داغ می شود مزده بده.

را بر بستر مرگ بگذاری و آنرا بر باید و تو در پیشگاه خداوند مدیون باشی ، و سوتی هم خودت هستی و اگر بتوانی ازدوشريك ديگرت ناتوان تر م باش ، خداوند بزرگ میفرماید : « لن تنالوا البر حتی تنفقوا مما تحبون » ای سرمایه دار ! مگر نمیدانی که چون انسان بمیرد از انجام هر کاری ناتوان میشود ، مگر کسانی که اثر جاویدی از خود بیادگار بگذارند و از آن همیشه مردم برخوردار شوند ، یا دانشی که همه را سود دهد و یا فرزند پاکدامنی که او را یاد کند ، پیغمبر فرمود : « پرورگار من گفت اگر بخواهی بطحاء مکه را برای تو طلا سازم ، گفتم نه پروردگارا ، دوست دارم روزی گرسنه باشم و روزی سیر ، روز گرسنگی در پیشگاه تو ستایش کنم و روز سیری تو را سپاس گویم » شما پارچه های حریر و پرده های دیبارا برای خویشتن انتخاب میکنید و از پارچه های خشن بدن ناز پرورتان آزرده میشود در حالیکه رسول خدا بر حصیر میخوابید ، شما غذاهای رنگارنگی میخورید در صورتیکه رسول خدا از نان جوین سیر نمیشد ! .

ای سرمایه دار ! مگر نمیدانی که هر روز دوفروشته بزمین فرود میآیند و یکی از ایشان میگوید « خدایا کسانی را که انفاق میکنند پاداش ده » و دیگری میگوید : « خدایا کسانی را که سرمایه میاندوزند بمیران » مردم سخنرانی وی را گوش دادند . محرومین شیفته شدند ولی سرمایه داران از وحشت بخود لرزیدند . جنذب بن مسلمه فهری مردم بسیاری را گرد ابوذر مشاعده کرد ، پیش خود گفت : « فتنه عظیمی است ! » و سپس بکراست بطرف معاویه رفت و باو گفت : ابوذر مسلماً شام را بر تو میثوراند ، اگر شام را میخواهی مردم را دریاب ! »

معاویه سرش را پائین انداخت و در اندیشه فرو رفت آیا با فشار باوی رفتار کند؟ نه ، زیرا آتش این فتنه مشتعل خواهد گردید ، آبا بعثمان از دست او شکایت کند

عثمان چه خواهد گفت که از عهده یکی از افراد رعیتش بر نمیآید بهتر است که او را از شام دوسالزد و بیکی از جنگها روانه اش کند زیرا اوبی نهایت بجنگ در راه خدا شیفته و مشتاق است ؛ معاویه بهمین امر تصمیم گرفت و دنبالش فرستاد ابوذر آمد و در نزد معاویه ابوالدرداء و شداد بن اوس و عباد بن صامت نشسته بودند ، ابوذر پهلوی آنها نشست و معاویه شروع بصحبت کرد :

- من بعمر رحمة الله علیه ؛ درباره فتح قبرس نامه ای نوشتم که در یکی از آبادیهای سرزمین حمص مردم زوزه سکها و آواز خروس های قبرس را میشوند و بدین طریق فتح آنها در نزد عمر آسان جلوه دادم ، ولی (رحمة الله علیه) بعمر و بن عاص نوشت که « منظره دریا و کشتی را برای من توصیف کن ! »

عمر و بوی نوشت : « دریا آفریده بسیار بزرگی است که در آن آفریده بسیار کوچکی رام میباید ، جز آب و آسمان چیزی بچشم نمیخورد ؛ هنگامیکه آرام است دلها بیمناک است ^۱ و چون نا آرام میشود عقلها پریشان میگردد . امید در آنجا بسیار کم میشود و بیم فزونی میگیرد : کسیکه در دریا سفر میکند بکرمی میماند که بروی چوبی قرار داشته باشد اگر چوب کج شود غرق میگردد و اگر از طوفان نجات یابد حیران میماند . عمر بوی نوشت « سوگند بکسیکه محمدا بحق فرستاد ، یکنفر مسلمان را هم هیچوقت بچنین جایی نخواهم فرستاد ، ولی اکنون باز دعوت خودم را تجدید کرده ام و بعثمان برای فتح قبرس اسرار نمودم و او موضوع را برضایت و اختیار مردم وا گذاشت . اکنون هر جور میخواهید درباره آن تصمیم بگیرید . »

ابوزرگفت : یکروز در راه خدا ماندن از هزار روز در راه دیگری منزلت پیمودن بهتر است ، ما بجهاد در راه خدا خوانده شده ایم و جز پذیرفتن آن از ما شایسته نیست . بعضی از صحابه دیگری که آنجا بودند نیز موافقت کردند . معاویه ،

۱ - از فرط نزدیکی سرزمین مسلمانان .

۲ - از آن رو که در آرامش دریا کشتی های بادی حرکت نمیکند .

عبدالله قیس همپیمان قبیله بنی فزاره را فرمانده آنان ساخت ؛ کشتیها آماده شد ، و فرمانده سپاه دستور حرکت داد .

پاروها بکار افتاد و نیروی دریائی اسلام برای جنگ بحرکت درآمد . کشتیها سینه امواج رامیشکافت و پیش میرفت تا بقلب دریارسید ، دریائی کرانه ناپیدا ، آب و آسمان ، سکوت مطلق و هراس انگیز . آنجا که آسمان از اطراف بدریامینشست ، کشتیهای بادی همچنان براه خود ادامه میداد ناگهان بادی سفیر زنان از اقصای دریا برخاست و غرش کنان جلو آمد ، موجها کف زنان و پای کوبان ، مستانه و کف براب میرقصیدند و بر روی یکدیگر میپریدند . گوئی باده جنون خورده ، دور میشد و نزدیک میشد ، هر کس در برابر دیدگاه سپاه مجسم شده و هلاک برای بلعیدن آنان دهان باز کرده بود .

طوفان اندک اندک خسته میشد و دریا آرام گرفت موجهای دیوانه فرونشستند ، طوفان آرام گردید ، ابوذر زبانش باز شد و این آیه را خواند : *وازامسکم الضرفی البحر ضل من تدعون الا ایاه* .

خدا خواست که مسلمین از خطر سلامت بجهند و بقبرس رسند ، جنگ بین مسلمین و قبرسیان در گرفت ، شمشیرها بخشم برهم فرود میآمد مسلمانان همچون شیران دلیرانه صفوف دشمن رامیشکستند ، تا اینکه صدای چکاچک شمشیرها خاموش شد و قبرستان دست از نبرد برداشته تسلیم شدند .

قبرس گشوده شد و دیگر کاری نبود که ابوذر مجبور شود در آنجا بماند ، بشام برگشت تا باز مبارزه خود را از سر گیرد ، معاویه را هر اسان سازد و سرمایه داران را پریشان نماید . عبدالله سبا دانست که ابوذر بشام برگشته است ، او از طرفداران خاندان

پیغمبر و از شیعیان علی^۱ بود و مردم را علیه عثمان و عمال او تحریک میکرد ، پیش ابوذر زفت و دل او را نسبت به معاویه پر کین و خشمگین ساخت و گفت ای ابوذر ! واقعاً از این معاویه تعجب نمیکنی ؟ میگوید مال مال خداست ، مگر نه هر چیزی از آن اوست ؟ مثل اینکه میخواهد ثروت مردم را بخود اختصاص دهد و نام مسلمین را محو سازد .

ابوذر - او این سخن را حتماً گفته ؟

ابن سبا - بله ، او اینمطلب را در تمام سخنرانیهایش میگوید .

ابوذر - بخدا که بر او اعتراض خواهم کرد .

ابوذر فوری برخاست و سرعت بکاخ معاویه رو کرد اجازه خواست و داخل

شد ، معاویه با خوشروئی و گرمی او را پذیرفت ولی ابوذری آنکه متوجه این چیز ها

شود باخشم گفت : ای معاویه ! تواز اینکه مال مسلمین را اکنون مال خدا مینامی

چهمنظوری داری ؟

معاویه (بالبخند) : خدا رحمت کند ابوذر ... مگر ما بندگان خدا نیستیم؟

و مال او نیست ؟

ابوذر - تو این را نگو ، بگو مال مسلمین .

معاویه - خیلی خوب بعد از این میگویم مال مسلمین .

ابوذر خواست برود معاویه گفت : ای ابوذر چه چیز ترا بر ما برانگیخت .

ابوذر - فئی ، از حقوق مسلمین است و تو نمیتوانی چیزی از آن برای خود

بیندوزی ، ولی تو بر خلاف پیغمبر و ابوبکر و عمر آنرا برای خودت و بنی امیه

اندوخته‌ای .

۱ - وی از یهودیان یمن بود که همواره خلافت از فعالیت‌های انقلابی وی هراس

داشت و از شیفتگان علی شد ، و عشق او بعلی رفته رفته موجب شد که او را خدا بداند و علی

بهمین جرم او را تبعید کرد و دیگر علی پرستان را در آتش سوزاند .

معاویه - ابوزر برخلاف آنچه گمان میکنی من مالی نیندوخته‌ام ، بلکه ذخیره کرده‌ام تا بمصرف عامه برسانم من مسلمین را از ثروت محروم نساخته‌ام و در جائیکه باید اتفاق کرد اتفاق کرده‌ام .

ابوزر - تو با این بذل و بخشش خوشنودی خدا را در نظر نداری بلکه میخواهی که مردم ترا بخشنده بنامند چنانکه نامیده‌اند ، ای معاویه غنی را تو غنی و فقیر را تو فقیر ساختی ! .

معاویه - ای ابوزر دست از این کارت بدار ، تو مردم را با انقلاب تحریر می‌کنی ، انقلابی که جز خدای دانا از پایان او آگاه نیست .

ابوزر - سوگند بکسیکه جانم در دست او است که دست بردار نیستم تا وقتیکه ثروتمندان اموال را تقسیم کنند . سپس از او پشت کرد و بیرون رفت . معاویه سر را بتفکر پائین انداخت ، با این پیرمرد سرسخت ولجوج چه باید کرد ؟ برخاست و در حالیکه غرق در اندیشه شده بود میان اطاق قدم میزد ، سپس دستور داد کیسه‌ای که سیصد دینار پول در آن بود آوردند و یکی از پیشخدمتانش را صدا زد و گفت خودت را با ابوزر برسان و این کیسه را با او بده ، خادم در پی ابوزر دوید و چون در راه با او رسید گفت : معاویه این را برای تو داده است .

ابوزر بدستیکه کیسه پول در آن بود نگاهی کرد و گفت : اگر این حقوق امسال من است که مرا از آن محروم کرده‌اند می‌پذیرم ولی اگر بخشش است من بدان نیازی ندارم .

پیشخدمت همچنان ایستاده بود و کیسه را در دست داشت و با ابوزر مینگریست تا شاید قبول کند .

ابوزر باتندی گفت : بر گردان بخودش ! من بآن احتیاجی ندارم . سپس در حالیکه سر پایش در آتش خشم میسوخت وارد مسجد شد ؛ مردم ، بخصوص آن طبقه محرومی که از شدت ستم و فشار معاویه با ابوزر پناهنده شده بودند بوی رو آوردند .

ابوذر با صدای رسائی فریاد زد : ای سرمایه داران ! از آنچه خدا بشما داده انفاق کنید ! زندگی این جهان شمارا نفریبد ، در اموالتان برای محرومین نیز حقی قائل شوید . رسول خدا فرمود ؛ « آدمیزاده میگوید : مال من مال من . مگر تراجز آنچه میخوری و نابود میشود و میپوشی و کهنه میگذرد و میبخشی و میماند مال دیگری است ؟ » ای گروه اغنیا ، خداوند بزرگ از سرمایه داری منع کرده و رسول خدا فرمود : « نابود باد طلا ! نابود باد نقره ! نسا بود باد طلا ! نابود باد نقره ! » این سخن چنانکه بر شما گران میآید بر یاران وی نیز ناگوار آمد و گفتند « پس چه مالی را بگیریم ؟ »

عمر بآنها گفت : « من شمارا از نظر پیغمبر آگاه خواهم کرد » و بعد پیش پیغمبر رفت و گفت « این سخن بیارانت گران آمده است و گفته اند پس چگونه مالی را بگیریم پیغمبر محبوب گفت : « زبانی ستایشگر ؛ دلی سپاسگزار وزنی را که در دین یاریت ان کند ، اموال فقی ، حق مردم مسلمان است ولی معاویه تمام آنرا بمصرف شکوه و جلال و گارد محافظ و خدمتگذاران خودش میرساند ، معاویه فراموش کرده است که برای او بیش از دو جامه (یکی زمستانی و دیگری تابستانی) و هزینه زیارت خانه خدا و خرج خوراک خود و خانواده اش جایز نیست و او هم باید همچون یکی از افراد قریش زندگی کند نه از همه غنی تر باشد و نه فقیر تر این است آنچه که عمر بدان رفتار میکرد پس چرا معاویه از آن پیروی نمیکند ؟ اموال فقی را باید بر تمام مردم تقسیم کرد چنانکه در زمان پیغمبر و ابوبکر و عمر همینطور بود . املاك و عمارات بسیاری رامیکرد و هزاران دینار برای تجمل و تشریفات آن مصرف میکند و مسلمانان را ترك مینماید . عمر بزیارت حج رفت و در رفتن و برگشتن شانزده دینار هزینه سفرش شد ، با وجود این بپسرش گفت « در این سفر و لخرجی کردیم ! » عمر پیشوای مسلمانان در سفر حجش شانزده دینار خرج میکند و با وجود این آنرا زیادمیداند ، ولی معاویه هزاران دینار به بنی امیه میبخشد و کم می شمارد !

در آن هنگام که ابوذر گرم سخنرانی آتشین و تند خود بود یکی آهسته در گوشش گفت : « خیلی بمعایه تو پیدی مواظب باش » .

ابوذر رو باو کرده گفت : دوست من محمد مرا وصیت کرده است که حقرا بگویم هر چه تلخ باشد و از سرزنش کسی ترسم ، من دعائی را که او همیشه میخواند میخوانم :

« خدایا از جبن بتو پناه میبرم ، از بخل بتو پناه میبرم ؛ از پست ترین ادوار حیات بتو پناه میبرم و از فریب دنیا و شکنجه گور بتو پناه میبرم » باز بسنخان خود ادامه داد :

« اینان در تهیه خوراک خود تفنن و هئرمندی بخرج میدهند ، آن قدر از غذاهای رنگارنگ پر میخورند که مجبورند برای هضم آن داروئی هم میل کنند ، در صورتیکه پیغمبر از جهان رفت و روزی نشد که شکمش را از دو گونه طعام پر نماید ، روزی که از خرما سیر بود از نان سیر نمیشد ؛ خاندان محمد هیچگاه نشد که سه روز بیابی صبح و شام از نان جو نیز سیر شوند ، ماهها میگذشت که خانواده پیغمبر خدا در خانه شان نه برای نان و نه برای طبخ آتشی بر نمیافروختند ! یکی از حضار پرسید - پس با چه چیز زندگی میکردند ؟

ابوذر - با خرما و آب ، پیغمبر خدا فرمود : « آدمیزاده ظرفی را پر نکرد که بدتر از شکمش باشد ، انسان را غذائی که بیاش دارد بس است ، و همچنین فرمود : « از پر خوری بپرهیزید ، زیرا در نماز تنبلان میکند ، جسم را تباه میسازد و در بروز بیماری سخت مؤثر است ، بر شما است که در خوردن میانهر و باشید ، زهرا هم از اسراف بدور وهم برای بدن سودمند است و در پرستش خدا نیرو بخش تراست » خیال نکنید که یاران پیغمبر چون چیزی نداشتند که خرج کنند پارسائی می کردند ، نه ، بلکه تنها برای خشنودی خدا و امید بوعده هائیکه خدا بابشان داده بود پرهیزگاری

را پیشه ساختند ، حفصه^۱ بعد از آنکه اموال سرشاری که از کشور های گشوده بمدینه سر ازیر شده ودولت اسلامی را غنی ساخته بود بعمر گفت : « بهتر بود که جامه ای نرمتر از این میپوشیدی و خوراکی بهتر از این میخوردی ، خدا که اکنون روزیمان را فراخ کرده است » عمر گفت : « من خودت را قاضی قرار میدهم آیا فراموش کرده ای که رسول خدا در زندگیش چه سختیها تحمل میکرد و همچنین ابوبکر چگونه زندگی مینمود ؟ ... » وهمینطور نمونه هائی را از زندگی آنان به وی آورد تا بگریه اش انداخت و گفت : « زنهار ! سوگند بخدا که من نیز در سختی و معیشت با آنان شرکت میکنم تا شاید زندگی سعادت مندانه آنرا در یابم رسول خدا پنج بك غنائم را میگرفت نه چیزی از آنرا میان دوخت و نه جمع میکرد ، بلکه هر چه را می یافت میداد و برای خوراك خود چیزی نگه نمیداشت ، عایشه یکروز او را در گرسنگی دید و از تأثر بگریه افتاد و گفت : « ای رسول خدا ! آیا از خدا درخواست نمیکنی که غذائی بتو بدهد ؟ » پیغمبر گفت :

« ای عایشه ! سوگند بکسی که جانم در دست او است اگر از پروردگارم میخواستم که کوههای جهان را برایم طلا کند و بامن هر کجا که بخواهم روان سازد می پذیرفت ، ولی من گرسنگی جهان را بر سیریش و فقر آنرا بر غنائمش و اندوهش را بر شادیش ترجیح میدهم . ای عایشه ! دنیا برای محمد و خاندان محمد شایسته نیست . خداوند از پیغمبران بزرگش جز با صبر بر زشت و زیبای جهان خشنود نمیشود ، مرا نیز مانند ایشان بآن مکلف ساخته و فرموده است : « صبر کن همچنانکه پیغمبران صبر کردند » سوگند بخدا که جز فرمانبری از او چاره ای ندارم ، و سوگند بخدا که مانند آنان تا بتوانم صبر خواهم کرد و توانائی و نیروئی جز بخدا نیست . »

روزی جلام بن جنذب حاکم قنسرین نزد معاویه میرفت ، جلو کاخ معاویه مردی را دید ، بلند بالا ، باپشتی اندک خمیده ، گونه های برآمده و چهره ای گندمگون که

باخشم فریاد میزند: بارهای آتش برای شما آمد، خدایا کسانیرا که ترك نهی ازمنکر میکنند لعنت کن! خدایا آنها را که ترك امر بمعروف میکنند لعنت کن! معاویه رنگش تغییر کرد و از وحشت بخود لرزید و روبه جلام کرده گفت: این کسی را که فریاد میزند میشناسی؟ جلام - نه.

معاویه - «چه کسی مرا از دست جنذب بن جناده راحت میکند هر روز بسروقت مامیاید و آنچه را شنیدی با صدای بلند میگوید»، سپس روباطرافیان کرده گفت: او را پیش من بیاورید. ابوذر را کشان کشان نزد معاویه آوردند و در برابر وی سرپا نگاهش داشتند!

معاویه - دشمن خدا و پیغمبر! هر روز بسروقت ما میآئی و اینکار را میکنی؟ هرگاه بی اجازه عثمان یکنفر از اصحاب پیغمبر را میکشتم تو بودی. ولی در باره کشتن تو باید از عثمان اجازه بگیرم.

ابوذر - من دشمن خدا و پیغمبر نیستم، تو و پدرت دشمن خدا و پیغمبر بودید که در ظاهر مسلمان شدید و در باطن کافرید.

آسمان کبود سایه نیفکنده و
زمین تیره دربر نگرفته است
مردی را راستگوتر از ابوزر
محمد

تبعید

ابوزر بمبارزه خود ادامه میداد و حملات تند خود را هر لحظه نسبت بسرمایه داران سخت‌تر میکرد ، از سرمایه‌داری نهی مینمود و مردم را بمواسات بافقر و برابری و تقسیم ثروت و سرمایه بنام مردم همچنان که در روزگار پیغمبر و ابوبکر و عمر بود دعوت میکرد ؛ تبلیغات پیاپی و مهیج ابوزر کاخ سبز را بلرزه در آورده بود و در سینه های محرومین و مستمندان آتش کینه‌ای را فروزان ساخته بود که هر آن بیم آن‌ها می‌رفت که دودمان بنی‌امیه را بسوزاند و دستگاه ظلم و ستم را برچیند ، مستمندان بحقوق از دست رفته خود پی‌برده و بمبارزه با اغنیا و سرمایه داران و برده فروشان ثروتمند برخاسته بودند ، اغنیا احساس کردند که انقلاب هر آن نزدیکتر میشود ، دست بدامن معاویه شدند و از خطری که در اثر تبلیغات ابوزر صحابی دلیر و پارسای پیغمبر دچار آنان شده بود باورپناهنده شده و از او شکایت کردند ؛ معاویه دنبال ابوزر فرستاد و تصمیم گرفته بود که کار را یکسره کند و این آتشی را که او در شام بر افروخته و هر روز لهیپش دامن اشراف و اغنیا را می‌گیرد خاموش سازد و انقلابی را که سلطنت او را متزلزل می‌سازد و آرزوهایش را بر باد میدهد فرو نشاند .

ابوزر باقامتی بلند و نحیف در حالیکه آثار عزم بر چهره گندم گوش نقش

بسته بود وارد شد ، معاویه از جا برخاست و پیش دوید و او را با احترام بسیار در کنار خود جای داد ، سپس خدمتگزاران را صدا زد و دستور داد که غذا بیاورند ، سفر مرنگین گسترده شد و بهترین خوراکیهای رنگارنگ که دهان را بآب می انداخت در جلو او نهادند ، معاویه تقاضا کرد که غذا بخورد ، ابوزر پذیرفت و گفت : « خوراك من در زمان پیغمبر خدا هر هفته يك كيل جو بود ، و سوگند بخدا که بر آن چیزی نخواهم افزود تا او را دید از کنم ،

سپس رو به معاویه کرد و با تأثر بسیاری گفت : تغییر کرده اید ، برای شما اکنون جو بیخته میشود و در گذشته چنین نبود ، نان را دو آتشه میزدند و دو تا خورش میخوردند ، خوراکیهایتان رنگارنگ شده است ، صبح يك جامه می پوشید و شب يك جنامه ، در صورتیکه زمان پیغمبر خدا چنین نبودید .

معاویه - آن روزگار دیگر گذشت ، ما اکنون در کشورهای بیگانه ایم و اگر در برابر ایشان با شکوه و جلال حرکت نکنیم ما را سبک و خوار می شمارند .

ابوزر - زنهار ! من هرگز در وضع خودم تغییر نمیدهم چه بسا که در جهان دیگر نزدیک ترین شما بر رسول خدا باشم این را من از پیغمبر شنیدم که میفرمود : « در روز قیامت نزدیکترین افراد بمن کسی است که جهان را ترك کند مثل روزیکه من اورادر جهان ترك کردم ، و بخدا قسم که جز من هیچیک از شما چنین نیست .

معاویه - ای ابوزر ثروتمندان از تو شکایت کرده اند و میگویند که تو گدایان را برایشان می شورانی .

ابوزر - من آنها را از سرمایه دارای نهبی میکنم .

معاویه - چرا ؟

ابوزر - زیرا سخن خدا است که **والذین یکنزون الذهب والفضه ولا**

يَنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ مَنْ هُمْ أَنَّهُمْ رَا بَعْدَ بِي دَرْدَنَآك
مژده ميدهم .

معاويه - اين آيه درباره اهل كتاب^۱ نازل شده است .

ابوذر - نه ، هم درباره ما است و هم درباره آنها .

معاويه - من بتو دستور ميدهم كه دست بردار .

ابوذر - بخدا كه مردم را همچنان پيارسائي و برخذر داشتن آنان از سرمايه

داري دعوت خواهم كرد و سرمايه داران را بعد از بِي دَرْدَنَآك مژده خواهم داد .

معاويه - مصلحت تو در اين است كه با اينكار خاتمه بدهي .

ابوذر - بخدا كه مبارزه من پايان نمي پذيرد تا ثروتها بر تمام مردم تقسيم شود .

معاويه با آهنگ تهديد آميزي گفت : اي ابوذر ! ، اين كار بين من و توجدهائي مياندازد ،

مواظب باش ! ابوذر (باخونسردي) - قُلْ لَنْ يَسِينَا اِلَّا مَا كَتَبَ اللّٰهُ لَنَا^۲

معاويه ابوذر را از خانه اش بيرون كرد و دستور داد كسي با او هم نشين نشود^۳

ابوذر وضو گرفت و در مسجد نشست و شروع بخواندن قرآن كرد ؛ در اين ميان دخترش

در حاليكه جامه اي خشن بر تن داشت و سبدي در دست گرفته بود با گونه هاي فرورفته

و چهره اي زرد آمد و جلو ابوذر ايستاد و گفت : اي پدر ! ملاكين و سرمايه داران

ميگويند اين فلس تو از درآمدت افزون است .

- دختر كم ، آنرا بگذار ، پدر تو بلطف خدا از سفيد و سپاه جز همين چند

فلس را ندارد . دختر ابوذر برگشت و معاويه با خشم بسياري كه گردش رافرا

گرفته بودند وارد شد .

۱ - پيروان كتب آسماني قبل از قرآن .

۱ - بگو جز آنچه خداوند مقدر کرده است براي ما پيش نخواهد آمد .

(قرآن مجيد)

۲ - اين سطر از كتاب قدر قلمه چي نقل شده است (م)

منادی مردم را بنماز جمعه خواند و معاویه بر منبر بالا رفت و خطاب بمردم گفت : مال مال ماست و فقی ، فقی ما ، هر که را بخواهیم می بخشیم و هر که را بخواهیم محروم میسازیم .

مردی از میان حضار در برابر وی بپا خاست و با صدای بلند دلیرانه گفت : هرگز ! مال مال ماست و فقی ، فقی ما و هر کس ما را از آن محروم سازد او را در پیشگاه خدا باشمشیرهایمان محاکمه خواهیم کرد .

معاویه اندکی سرش را پائین انداخت و پیش خود یقین کرد که کار کار ابو ذر است و جز او کسی وی را تحریک نکرده است . آیا با این مرد گستاخ بسختی رفتار کند ؟ آیا او را چنان بکوبد که برای اخلاص لکران و انتقام جویان عبرت شود ؟ آیا زور و فشار نسبت بوی موجب اشتعال لهیب این انقلاب نخواهد شد ؟ ... معاویه این سیاستمدار باهوش وزیرک اندیشید و دانست که بهترین راه حل ، ملایمت و خوش رفتاری است . بعد از آنکه نماز پایان یافت ، کسیرا ، در پی آن مرد فرستاد و بمردم گفت : این مرد ؛ مرا زنده کرد ، خدا زنده اش بدارد ، از رسول خدا شنیدم که میفرمود : « بعد از من زمامداری خواهی آمد که کسی را یارای مخالفت با ایشان نیست ، اینان مانند میمون خود را بشتاب در آتش میافکنند » .

نماز جمعه تمام شد ، معاویه بکاخش برگشت دندانهایش را از غضب بهم میفشرد ، میگریه و می تویید ، چند نفر از اقوامش وارد اطاقش گشته و از او در شکفت شدند ، یکی از آنان پرسید : چیه ؟ امروز چنین خشمگینت می بینم ؟ - ابوذر - بیچاره ام کرده ، بخدا اگر و لئش کنیم مردم را بر ما خواهد

شوراند :

- والله من تورا از دست اورا حتم میکنم .

- اعمال نور نسبت بوی اصلا فایده ای ندارد .

- از کجا معلوم ؟ .

مرد بسوی خانهٔ ابوذر رفت ، دررا بشدت و سرعت زد . در باز شد ، ابوذر چشمش باو افتاد و نشناختش ولی آثارشری را در چهرهٔ وی خواند و گفت : خیر باشد !
- نه ابوذر ! شر است ، اگر از مبارزهٔ با معاویه و شوراندن مردم علیه اودست
برنداری از امروز بروی زمین دیگر راه نخواهی رفت .

- من از مرگ نمیترم و از آن بیمی ندارم .

- ابوذر ! دست از این کار بردار و معاویه را خشمگین مکن مصلحت

تو است !

- خشمگین کردن معاویه برای من بهتر است تا خشمگین ساختن خدا .

- خودت را بخطر میفکن ، دلهای مردم را علیه ما تحریک مکن و دست از

دعوت بردار .

- بخدا دست برنمیدارم تا ثروتها بر تودهٔ مسلمین تقسیم گردد .

- بخدا ، ما خوب آگاهیم که تو برای چه کسی سنگ بسینه میزنی والله اگر

دست برنداری تازیانه‌های عذاب را بر تو فرود خواهیم آورد .

- بخدا ، تا وقتیکه بکتاب خدا برنگردید دست از مبارزه‌ام برنمیدارم .

مرد سرش را پائین انداخت و خاموش شد ، با این ابوذر چه کند ؟ تهدید که

اصلا در او کوچکترین اثری ندارد ، تطمیعش کند ، شاید این مردیکه با تهدید درام

نمی‌شود با این وسیله رام گردد ، گفت : ای ابوذر مادرت بعزایت بنشیند ، علی که

نمیتواند سودی بتو برساند و نه از تو زبانی را دفع کند ، اما معاویه ثروتش همچون

دریای مواجی است که در اختیار تست .

- مرا بثروت شما نیازی نیست و جز خوشنودی پروردگام و آنچه در نزد او است

طمعی ندارم .

- من بتو گفتم ، تو با پای خودت بقتلگام میروی .

ابوذر - برای من مرگ از این زندگی بهتر است .

امواج شدت و بلا از هر سو ابوزر را دربر گرفته بود و آزارها و شکنجه‌های پیاپی از دست بنی‌امیه میدید ، حقوقش را قطع کرده بودند و شدت و فشار دستگاه روز بروز بیشتر میشد ، اما ابوزر نه تنها لحظه‌ای در مبارزه سست نشد و از خود عجز نشان نداد و طوفانهای حوادث روزگار او را نلرزاند بلکه مبارزات خود را علیه ثروتمندان حادثی کرد و معاویه را آشکارا دشنام میداد ، روزی در برابر مردم ایستاد و گفت :

« بنی‌امیه مرا بفقر و قتل تهدید میکنند ! من فقر را از غنی دوست‌تر دارم و زیر خاک را از روی خاک بهتر میخواهم . ای گروه اغنیا ! ثروت خدا را به بندگانش بدهید و نگوئید دست خدا بسته است و خدا فقیر و ما غنی » « انما اموالکم و اولادکم فتنه والله عنده اجر عظیم ، فاتقوا الله ما استطعتم و انفقوا خیراً لانفسکم و من یوقشح نفسه فاولئک هم المفلحون ، ان تقرضوا الله قرضاً حسناً یمضاعفه لکم ، والله شکور حلیم ، عالم الغیب والشهادة العزیز الحکیم »

آنروز ابوزر بحمله خود علیه سرمایه‌داران ادامه داد و آنان را بتقسیم ثروت بر توده مسلمان دعوت کرد تا شب شد و بطرف خانه‌اش برآه افتاد ، در راه یادش آمد که دختر بیمارش را در خانه رها کرده و مرض وی بنهایت شدت رسیده است و او خود از صبح تا کنون به تبلیغات و مبارزاتش سرگرم بوده و این دخترک را فراموش کرده است ، ناگهان احساس کرد که از اعماق دلش ندائی برخاسته و پیوسته این آیه را در گوشش فرو میکند :

« انما اموالکم و اولادکم فتنه ... انما اموالکم و اولادکم فتنه... »

این ندای آرام پیاپی بلندتر میشد تا اینکه طنین آن در گوشش پیچید و آنرا بخوبی شنید ، ابوزر همانطور سر بگریبان برده و بخود فرورفته بود تا بخانه‌اش رسید با شتاب وارد منزل شد ؛ دخترش را دید که در بستر افتاده و پارچه‌ای سرپایش را پوشانده است ؛ مادرش در کنارش خاموش نشسته و اندوه و حزن جگر سوزی بر چهره‌اش سایه افکنده بود قطرات اشک دو چشمش را لبریز ساخته و چون ابوزر را دید

عقدۀ اندوهی که گلویش را میفشرد باز شد و صیحه‌های زد و بگریه افتاد و سرشك ؛ مانند باران از دو چشمش سرازیر شد ؛ ابوزر سرش را بتفکر بزیر انداخت و زیر لب آهسته گفت : ما از آن خدائیم و بسوی او باز میگردیم .

سپس در گوشه‌یی نشست و سرش را بگریبان برد ، سکوت حزن انگیزی بر خانه خیمه زده بود ، ابوزر بیادروزی افتاد که قبل از اسلام آوردن قریش بایغمبر در مدینه بود و سحرگاه در شبیخونی که کفار قریش بمدینه زدند پسرش را کشتند و فرار نمودند و بیغمبر محبوبش او را تسلی داد ، سپس زیر لب گفت : نیرو و توانائی جز بخدائست ، برای مرگ میزایند و برای ویرانی میسازند .

ابوزر حملات تند خود را از سر گرفت ، سرمایه‌داران را بهذابی دردناک مژده میداد و دستگاه اقتدار معاویه را متزلزل ساخته بود ، معاویه چاره می‌اندیشید که چگونه خودش را از او خلاص کند و بچه وسیله این اخلالگر خطرناک را از میان ببرد ، بالاخره چنین بخاطرش رسید که این مردی را که با شدت علیه سرمایه‌داری و زر اندوزی مبارزه میکند و بسر مایه‌داران و زر اندوزان حمله مینماید لکه دار سازد و اگر بتواند بمردم ثابت کند که این مرد خود سیم و زر اندوخته است ، زیرا این وسیله قطعاً او را نابود خواهد نمود چگونه باید این فکر را عملی کرد ؟ . معاویه می‌اندیشید ناراهی را انتخاب کند ، امر مهمی برای دستگاه بنی‌امیه پیش آمده بود و خطر بزرگی آنرا تهدید میکرد ؛ معاویه بر چخماق اندیشه‌اش چکش میزد تا برقی جستن کند و محیطی را که تبلیغات ابوزر برای وی تیره ساخته بود روشن سازد ، بالاخره راه مطمئنی را انتخاب کرد و می‌پنداشت که بزودی بهدفش خواهد رسید ، عزمش راجزم کرد ؛ یکی از پیشخدمتها را صدازد و هزار دینار باو داد و در دل شب پیش ابوزر فرستاد . آن شب گذشت و صبح پس از آنکه معاویه نماز را تمام کرد مردی را که پیش ابوزر فرستاده بود صدا زد و گفت برو پیش ابوزر ، باو بگو که بقدری معاویه کتکم زده است که بدنم مجروح است ، مراد پشت پیش کس دیگری فرستاده بود و من

اشتباهی پیش تو پولهارا آوردم .

فرستاده رفت و ابوذر را دید و آنچه را معاویه بوی دستور داده بود گفت . ابوذر گفت : پسرک من ! باو بگو ؛ سوگند بخدا که دیناری از پولهای توشبی تا صبح پیش من نبوده ؛ سه روز مهلت بده تا آنرا جمع کنم . معاویه دانست که ابوذر هزار دینار را پس از گرفتن بر فقرا تقسیم کرده و حتی يك شب هم پیش خودش نگه نداشته است ، و یقین کرد که او هر چه میگوید میکند و تیرش بخطا رفته است .

معاویه خواست بنر می با ابوذر رفتار کند فایده ای نداشت ، خواست شدت بخرج دهد نشد ، خواست او را با پول بخرد ، نتوانست و چاره ای ندید جز اینکه او را از شام بیرون کند ، بعثمان نوشت : «گرد ابوذر دسته هائی اجتماع میکنند مرا در تنگنا قرار داده و کار را بر من دشوار ساخته است ، من بیم دارم که آنان را بر تو بشوراند ، اگر بمردم شام نیازی داری او را بردار . »

عثمان جواب داد : « انقلاب دندان خود را نمایانده است و چیزی نمانده که زبانه هایش جستن کند ، تو سر این زخم را باز مکن و ابوذر را بر چموش ترین مرکبها بنشان و با کسبیکه بسختی باوی رفتار کند پیش من بفرست و مردم را جلوگیری کن خودت هم تا میتوانی خونسردی بخرج بده اگر بمردم کاری نداشته باشی مردم هم بتو کاری نخواهند داشت . »

نامه امیر المؤمنین عثمان بمعاویه رسید ؛ مردم از تبعید ابوذر آگاه شدند بینوایان و محرومین از فراق پیشوای محبوب و وفادارشان سخت اندوهگین گردیده بادیدگان اشکباری گردش حلقه زدند ، اینان از ترس دستگاه معاویه باین پناهگاه محکم و مدافع دلیر و پاکدامن خود پناهنده شده بودند ولی الان حس میکنند که ابوذر می رود و آنان را در دست کاخ نشینان سزاسیر میگذارد ، خواستند از حرکت او جلوگیری کنند . ابوذر نگاه پراز محبت و وفای خود را بآنان دوخت و گفت :

- مردم ! من بچیزی که برایتان سودمند است توصیه میکنم ، من خواهان فتنه

و نفاق نیستم ، مردم ! خدا را سپاس کنید . (جمعیت باخشوع و تائر - خدا را سپاس)
 اشهدان لا اله الا الله وان محمداً عبده ورسوله (جمعیت باو هم صدا شدند)
 مردم ! من گواهی میدهم که قیامت راست است ، بهشت راست است ، جهنم راست است ،
 بهره از سوی خدا آمده اقرار میکنم ؛ شما همه شاهد باشید ، (حضار - شاهدیم)
 کسی را که با این عقیده بمیرد . مادام که یار گناهکار و یاور ستمکار نباشد بآمرزش
 خدا و پیغمبر مژده باد ، مردم ! هرگاه خیانت کردند شما همچنانکه نماز میخوانید
 و روزه میگیرید از آن غضبناک شوید شما باخشم خدا خشنودی رؤسا و زمامداران
 و هیئات حاکمه تان را فراهم نسازید اگر خیانتی کردند از آنها دوری
 کنید اگر چه شکنجه و تبعید به بینید تا اینکه خدا را خشنود سازید
 خدا بالاتر و بزرگتر و شایسته تر است ، سزاوار نیست که با خشنودی بنده ، خدا
 خشمناک شود .

ابوزر را برشته‌تری که بالان چوبی سختی داشت سوار کردند و پنج نفر از سرخ
 بوستان وحشی را مأمور بردن وی ساختند . اینان طبق دستور معاویه بسرعت او را
 میبردند و نمیگذاشتند در راه شام و مدینه اندکی بیاساید ، تا اینکه رانهایش پوست
 انداخت و مرکب سختی سینه اش را میفشرد اندوه شدیدی او را گرفته بود ؛ رفتار خشن
 این سرخ بوستان ؛ رنج این سفر و از همه بدتر امواج فساد که در جامعه اسلامی
 برانگیخته شده و تمام مبانی متین و استوار برابری و برادری را که محمد پی ریزی
 کرده بود ریشه کن میکرد ، همه دست بدست هم داده و ابوزر را اندوهگین و نومید
 ساخته بود . شتر مانند کشتی بسرعت بیابان را می پیمود و ابوزر خاموش و متفکر آثار
 حزن و کوفتگی شدیدی بر سیمایش نقش بسته بود ؛ احساس کرد که این همه سختی و
 شدت را برای این می بیند که از آنچه در کتاب خدا آمده پیروی میکند و مردم را
 بنیکی میخواند ؛ سپس روزی را بخاطر آورد که با پیغمبر در مدینه راه میرفتند و
 پیغمبر باو گفت : بزودی بعد از من بلائی بتو میرسد . « و ازو پرسید « در راه خدا؟ »

و جواب داد « در راه خدا » و گفت « راضیم برضای خدا » قلبش از اطمینان و ثبات پر شد و ابرهای غلیظ یأس و اندوه که بر چهره‌اش سایه افکنده بود بر کنار رفت و صفا و آرامش روحش را فرا گرفت ؛ در خود ظرفیت بیشتری برای تحمل رنج و سختی در راهی که پیش گرفته بود احساس کرد .

ابوزر را بی آنکه دقیقه‌ای مهلت بدهند بسرعت می بردند و او نیز تمام آزارها و شکنجه‌هایی را که میدید در روح پر عظمت خود محو میکرد ؛ دلش را بخدا سپرده بود . در مبارزه‌ایکه با دستگاه اشرافی عثمان و کاخ سبز معاویه پیش گرفته بود می اندیشید ، بطبقه‌ای که سرمایه‌های هنگفت گرد آورده اند ، بطبقه‌ایکه از همه مواهب زندگی محروم شده‌اند ، بآینده مخوف اسلام ، بمحرومیت خاندان محمد پیامال شدن حق علی و سرنوشت تلخ خویش . سیمای دوست داشتنی دوستش محمد را در کرانه‌های افق میدید که از میان ابرها بالبخندی پر از رضایت باو می نگرد ، این افکار ابوزر را آنچنان بخود مشغول کرد که نه شدت و خشونت این وحشیان و نه آزار دستگاه فاسد عثمان و معاویه ، هیچیک را احساس نمیکرد ، یاد محمد و زنده کردن خاطرات شیرینی که از این دوست و رهبر محبوبش داشت جراحات و آلام جان و تن ناتوانش را التیام بخشید .

در دامن غروب ، مدینه ازدور نمایان شد ، آهنگ فرحبخش و جان پرور اذان مغرب ابوزر را بخود آورد ، در کناره کوه سلع عده‌ای را دید که دور هم نشسته‌اند ازدور چندین بار فریاد زد : - مردم مدینه را بیک هرج و مرج پردازان و جنگ تاریخی مرده دهید ! .

- عثمان و علی و چندتن دیگر -

سوار بدامنه کوه نزدیک شد .

عثمان - خداوند چشمی را بیدار تو روشن نکند ای جنیدب !

ابوزر - من جنیدبم ولی رسول خدا مرا عبدالله نامیدم من نامی را که پیغمبر برایم

برگزید بر نام خودم ترجیح دادم .

عثمان - چرا مردم شام اینقدر از نیش زبانت شکایت می کنند ؟

ابوزر - مردم سرمایه می اندوختند و من آنرا بداعی های آتشین مژده دادم .

عثمان - تو خیال میکنی ما میگوئیم دست خدا بسته است و خدا فقیر است و

ما غنی ؟ .

- اگر اینطور نمی پنداری پس ثروت خدا را بر بندگانش تقسیم کنید ؛ تو را نصیحت

کردم خائتم شمردی ؛ رفیقت را نصیحت کردم خائتم شمرد ! .

عثمان - دروغ میگوئی ، توشورش را میخواهی و آنرا دوست داری ، تو شام

را بر ما شورانده ای .

ابوزر - از رژیم دور رفیقت پیروی کن تا کسی با تو کاری نداشته باشد .

عثمان - نورا چه باین کارها ؟ بی مادر !

ابوزر - بخدا جز امر بمعروف و نهی ازمنکر بهانه ای از من نمیتوانی بگیری .

موجی از خشم بر چهره عثمان دوید و فریاد زد بمن بگوئید با این پیر مرد دروغگو

چه کنم ؟ ، بزنش ؟ بکشمش ! او اجتماع مسلمین را از هم پراکنده کرده ، از مملکت

اسلام تبعیدش کنم ؟ ..

علی - من آنچه را مؤمن آل فرعون گفت بتو میگویم : « اگر دروغگو باشد

دروغش بخودش بر میگردد و اگر راستگو باشد بعضی از آنچه را که برایتان پیش

بینی میکند بشما میرسد »

عثمان با درشتی بعلی جواب گفت و ابوزر را متهم کرد که او با علی همدست است .

علی با کلمات زننده تر و خشن تری بوی پاسخ گفت و کار جدل بالا گرفت ؛ مردم میانجی

شدند و هر دورا آرام کردند ، عثمان در آخر گفت من همنشین و گفتگوی مردم را با

ابوذر تحریم میکنم . ابوذر از پیش عثمان رفت و برخلاف دستوروی مردم آنقدر گرد او جمع شدند که گوئی تا آنروز ابوذر را ندیده بودند با شیفتگی بسخنان وی گوش فرامیدادند ، عثمان دستور داده بود کسی از او فتوی نپرسد ولی فتوی های ابوذر پشت سر هم صادر میشد .

روزی در مسجد نشسته بود ، مردی آمد و از وی پرسید : مأمورین مالیات عثمان ، مالیات هارا سنگین کرده اند آیا برای اینکه مالیات زیادی نداده باشیم مقداری از اموالمان را پنهان کنیم ؟ .

- نه ، مالیات را نگهدار و بگو آنچه را حق داری بگیر و آنچه را حق نداری رها کن ، و اگر در باره ات اجحاف کردند ، در قیامت به حساب تو نوشته خواهد شد ؛ در این میان جوانی از قریش گفت : ای ابوذر ! مگر امیر المؤمنین از دادن فتوی تورا منع نکرده ؟

- مگر تو کار آگاهی ؟ سوگند بکسیکه جانم در دست او است اگر شمشیر را اینجا (اشاره بگردنش) بگذاری و من گمان کنم که بازم میتوانم سخنی را که از محمد شنیده ام بگویم پیش از آنکه سرم را ببری آنرا خواهم گفت . ابوذر دعوتش را از سر گرفت و حملات خود را با غنیا و برده داران شدیدتر کرد ، برابری و رفع اختلافات طبقاتی و تقسیم ثروت بر مردم میخواند . عثمان پیغام داد که از خواندن آیات و حدیث هائیکه فقرا را بر ثروتمندان بشوراند خود داری کند ، ولی ابوذر توجهی نکرد و همچنان برای آزادی بندگان و برابری و تقسیم ثروت ، بدستگاه عثمان میناخت . روزی عثمان شنید که جمعیت بسیاری گرد او جمع شده و او بشدت آنها را تحریک میکند ، دنبالش فرستاد ابوذر آمد و کعب الاحبار وعده ای دیگر را آنجا دید عثمان گفت :

- ای ابوذر ! کی دست از این کارت برمیداری ؟

ابوذر - هنگامیکه دادینوایان از سرمایه داران گرفته شود .

عثمان (روبروحاضرین) - بعقیده شما کسیکه زکوة مالش را داد دیگری هم در آن حقی دارد ؟

کعب الاحبار - نه امیر المؤمنین ! زکوة مالش را که داد اگر خانه ای هم از یک خشت طلا و یک خشت نقره بسازد حقی برگردنش نیست : ابوزر عسای خود را بشدت بسینه کعب کوفت و گفت : دروغ گفتی ای یهودی زاده ! سپس این آیه را خواند :

« لیس البران تولوا و جوهکم قبل المشرق و المغرب و لکن البر من آمن بالله و الیوم الاخر و ملائکة و الكتاب و النبیین و آتی المال علی حبه ذوالقربی و الیتامی و المساکین و ابن السبیل و السائلین و فی الرقاب و اقام الصلوة و آتی الزکوة و المؤمنون بعهدهم اذا عاهدوا و الصابرين فی البأساء و الضراء و حین البأس اولئک الذین صدقوا و اولئک هم المفلحون »

نمی بینی بین دادن زکوة و دادن مال بخویشان ، یتیمان ؛ بینوایان و بردگان فرق گذاشته و اینها را بر زکوة مقدم داشته است ؟ نمی بینی که اندوختن مال رانهی کرده و بانفاق در راه خیر امر نموده است ؟

عثمان - آخر ابوزر ! مردم را نمیشود با کرام مجبور کرد متقی شوند و وظیفه من است که طبق احکام الهی قضاوت کنم و مردم را بمیانروی ترغیب نمایم .

ابوزر - ما با اغنیا کنار نمی آئیم تا وقتیکه احسان کنند و بهمسایگان و برادران نیکوکاری نمایند و صلّه و رحم بجا آرند .

۱ - نیکوئی آن نیست روی خود را بر مشرق و مغرب برگردانی بلکه نیکوکار کسی است که بخدا و جهان دیگر و فرشتگان و کتاب و پیغمبران ایمان آورد ، و ثروت را با عشقی که بآن دارد بخویشاوندان و یتیمان و بیچارگان و ابن سبیل و گدایان و در راه آزادی بردگان بدهد و نماز پیای دارد ، زکوة بدهد و کسانیکه وقتی پیمانی بستند وفا کنند و در سختیها و بیچارگیها ، هنگام جنگ مقاومت نمایند ، اینها یند کسانی که راست گفتند و راستکارند .

کعب - کسیکه زکوة مالش را داد دیگر چیزی برگردنش نیست .
 ابوذر باز عصایش را بلند کرده بر سینه کعب کوفت و بتندی گفت : - اگر مردی ثروت مردم را صاحب شود و حقشان را بناحق بگیرد و آنوقت زکوة آنها را بپردازد تو او را مسلمانی میدانی که واجبات خود را بجا آورده است ؟ ، این را گفت و با خشم بیرون رفت .

عثمان برای آنکه دلوی را بدست آورد غلامی با دویست دینار پیش روی فرستاد و گفت : با ابوذر بگو این دویست دینار را بگیر و به پیروان خودت بده .
 ابوذر - آیا عثمان بهمة مسلمانان این قدر داده ؟ . غلام - نه .
 ابوذر - پس من هم یکنفر از مسلمانانم ؛ هر چه بمن میرسد با آنها هم میرسد .
 غلام - عثمان گفته این پولها مال خودم است و بخدا هیچ پول حرامی بآن مخلوط نشده ؛ من غیر از پول حلال برای تو نمیفرستم .

ابوذر - احتیاجی ندارم ، من امروز از ثروتمندترین مردمانم .
 غلام - خدا خیرت دهد ، ما که از کم و بیش چیزی در خانه تو نمی بینم ! ؟
 ابوذر - زیر این سبد يك قرص نان جوین است که چند روزی مانده ، پس من با این پولها میخواهم چکار کنم ؟ برگردان ! . عثمان چندین دفعه این کار را کرد و فایده نبخشید ، يك روز صد دینار بوسیله برده ای پیش او فرستاد و گفت : اگر ابوذر این پول را گرفت تو آزادی . غلام پول را برای ابوذر آورد ولی او قبول نکرد .
 غلام گفت : خدا تو را بیامرزد ، این پول را بگیر که آزادی من در دادن این پول است .

ابوذر - بندگی من نیز در گرفتن آنست .



روزی میراث عبدالرحمن بن عوف را پیش عثمان آورده و جلوش روی هم انباشته بودند ، این مال آنقدر زیاد بود که بین عثمان و مردی که ایستاده بود حائل

شد ، عثمان گفت : امیدوارم خدا بعبدالرحمن خیر بدهد زیرا او صدقه میداد ،
مهمان نوازی میکرد و اکنون آنچه را که می بینید بجای گذاشته است .

کعب - صحیح میفرمائید ای امیرالمؤمنین : حلال را بدست آورد و حلال را
خرج کرد و حلال را بجای گذاشت خداوند باو خیر دنیا و آخرت را عطا کرده است .
ابوذر این مساجرا را شنید ، غضبناک از خانه بیرون رفت ، در کوچه ها از پی کعب
میگشت . همچون شیری خشمگین ، درزاه استخوان شتری را پیدا کرد ، برداشت و
سراغ کعب را گرفت ، سرپایش در آتش خشم میسوخت ، کعب شنید ابوذر دنبال او
میگردد از ترس خود را به عثمان رساند ، ابوذر نیز از پی او وارد شد . کعب تا چشمش
با ابوذر افتاد برخاست و پشت سر عثمان پنهان گردید ؛ ابوذر استخوان شتر را بلند کرده
و بر سر کعب آنچنان فرود آورد که سرش شکست و خون جستن کرد سپس فریاد زد :
- ای یهودی زاده ! تو بمردی که مرده و این همه ثروت را بجای گذاشته میکوئی

خدا خیر دنیا و آخرت را باو داده است ؟ ! تو برای خدا تکلیف معلوم میکنی ؟ !
پیغمبر روزی بسوی احد میرفت من با او بودم ، گفت : « ای ابوذر ، گفتم « بله ای رسول
خدا ، گفت : « سرمایه داران در جهان دیگر بینوایند ، سپس گفت : « ابوذر ! ، گفتم
« بله ای رسول خدا پدر و مادرم فدات ، گفت : « دوست ندارم که بقدر کوه احد ثروتی
را در راه خدا انفاق کنم و بمیرم و از آن با اندازه دو قیراط ' بماند ، گفتم : « ای رسول خدا
دو قنطار ' ، گفت : « نه ، دو قیراط ، سپس گفت : « ای ابوذر تو زیاد را میخواهی و
من کم را ، رسول خدا این را میخواهد و تو ای یهودی زاده میکوئی آنچه را عبدالرحمن
ابن عوف بجا گذاشته است حلال است بمن بگو عبدالرحمن این مال را از کجا آورده
خدا از آسمان برایش فرستاده ؟ یا از حقوق این مردم و دسترنج ملت جمع کرده است ؟
بخدا قسم صاحب این مال روز قیامت آرزو میکند که ایکاش این دارائیهها عقر بهائی بود

و بند دل اورا میکزید ، پیغمبر میگوید : « در هر مالی طلا یا نقره که بر آن بخل ورزیده شود آتشی است بجان صاحبش تا وقتیکه آنرا در راه خدا بدهد ، آنوقت تو میگوئی عبدالرحمن مسئول این پولها نیست ؟ . کعب ! بخدا دروغ میگوئی و هر کس با تو هم عقیده باشد دروغ گفته است .

عثمان از کعب درخواست کرد تا این رفتار ابوذر را ندیده بگیرد . سپس رو با ابوذر کرده باخشم گفت : چقدر آزارت بمن زیاد شده ، رویت را از من برگردان تا نه بینمت ؛ بخدا من و تو یکجا نمیتوانیم باشیم ؛ برو بیرون .

ابوذر - عثمان آرام ! مگر تو پیغمبر و ابوبکر و عمر را ندیدی ؟ تو مثل آنها رفتار میکنی ؟ تو مثل يك ستمگر با من تندی میکنی .

عثمان (با اصرار و خشم) - برو بیرون ! از کشور ما و از همسایگی ما برو بیرون ! .

ابوذر - اوه ! چقدر از همسایگی تو بیزارم : خوب کجا بروم ؟

عثمان - هر جا میخواهی برو !

ابوذر - بمکه میروم .

عثمان - نه بخدا ، نمیشود .

ابوذر - تو مرا از اینکه بخانه پروردگارم بروم و اورا تا وقتیکه به میرم پرستش

کنم منع میکنی ؟

عثمان - بخدا آری .

ابوذر - پس بشام که سرزمین نبرد است میروم .

عثمان - نه والله ، تو شام را ویران کرده بودی و من بهمین جهت تورا از آنجا

آوردم ، حالا دوباره بشام بفرستمت ؟

ابوذر - بعراق میروم .

عثمان - نه ، نمیشود تو نباید بعراق بروی ، مردم عراق از همه نسبت بخلیفه

و مأمورین دولت گستاخترند .

ابوزر - بمصر .

عثمان - نه والله ، غیر از این شهر هائیکه گفتی برگزین ! .

ابوزر (که حوصله اش سر رفته بود) - نه بخدا جز آن جا هائیکه اسم بردم جای

دیگری نمیروم ، اگر باختیار خودم بودم از همین مدینه جای دیگری نمیرفتم ،

حالا بهر جا دلت میخواهد سر ا تبعید کن .

عثمان - ترا به بیابان تبعید میکنم .

ابوزر - یعنی پس از شهر نشینی ، عرب بیابان نشین شوم ؟ !

عثمان - بله .

ابوزر - خیلی خوب پس به بیابان نجد میروم .

عثمان - نه ، باید بخاور دور و هر چه دور تر هم بروی برو ! از همین امروز

باید حرکت کنی ، تورا بر بنده میفرستم (خطاب بدرباریان) ابوزر را از اینجای بیرون

کنید ! او را سوار شتری میکنید که پالان چوبی بی روپوشی داشته باشد و با خشونت

تمام تار بنده ببردش ، آنجا باید هیچ کس مونسش نباشد ، تا خدا چه خواهد .

مروان و سایر درباریان چابلوس هم ابوزر را با عصا از کاخ عثمان رانده .

تنها زندگی میکند ، تنها میمیرد
و تنها برانگیخته میشود .
محمد

در ربنده

عثمان مروان را مأمور کرد تا ابوزر را بربنده ببرد و دستور داد کسی او را
مشایعت نکند و در مسیرش با وی همراهی ننماید .
ابوزر و مروان سوار شدند و براه افتادند و مردم هم بدستور عثمان از او کناره
گرفتند . ابوزر نگاههای عمیق خود را با طراف می افکند و وداع میکرد و بدعتها و تغییر
رژیمها و دیگر گوییهائی را که از زمان پیغمبر پدید آمده بود در هر گوشه‌ای از این شهر
بچشم میدید . خاطرات بر او هجوم آورد ، سرش را پائین انداخته باندیشه‌ای عمیق
و دردناک فرورفت . در گوشش گفتگوئی که روزی میان او و دوستش محمد بمیان آمده
بود ظنن انداخت « بزودی بعد از من بلائی بتو خواهد رسید » - « در راه خدا ؟ »
- « در راه خدا . » - « راضیم برضای خدا » . ابوزر سرش را برداشت راه بیابان را
میپیمود . افق خونین این پیرمرد را بار دیگر در این بیابان میدید که تحت نظر
مأموری به تبعیدگاه خود برده میشود . خورشید دامن طلائی رنگ خود را از کوهها
و صحراها جمع کرد و افق پلکهای خود را بهم بست .
علی از تبعید ابوزر آگاه شد ، بشدت بگریه افتاد و با حسرت گفت : یاروفادار
پیغمبر را چه میکنند ؟ ! آنگاه خود باتفاق حسن و حسین و عقیل برادرش و عبدالله
بن جعفر و عمار بن یاسر از پی ابوزر حرکت کرده از شهر بیرون رفتند ، باشتاب خود را

بوی رساندند ، علی جلو ابوزر رفت تا با او گفتگو کند . مروان خودش را بوسط انداخت و جلو گرفت و گفت : ای علی ، امیر المؤمنین از بدرقه و همراهی ابوزر منع کرده است اگر نمیدانی بدان .

علی توجهی نکرد و بطرف ابوزر پیش رفت ، مروان باز جلو علی را گرفت ؛ علی با تازیانه بسرش زد و گفت برو کنار خدا در آشت اندازد ، مروان که علی را خشمناک و مصمم دید عنان شترش را برگرداند و ابوزر را پیش آنان رها کرده بداد خواهی بشهر برگشت ، علی و همراهانش با ابوزر براه افتادند تا بر بده رسیدند ، از مرکبهای خود پیاده شدند و نشستند و با هم به گفتگو پرداختند . وقت فراق سر رسید و علی برخاست ابوزر احساس کرد که عقده اندوه بسختی گلایش را میفشارد . و نزدیک است قلبش پاره شود ، شانه های علی را گرفت و در حالیکه نگاههای مسرت بارش را از سیمای او برمیداشت وی را بسینه اش فشرد ، علی گرمی اشکهای ابوزر این یاروفادار خاندان محمد و پناه محرومین را بر گونه های خود احساس کرد ، از او جدا شد .

باران اشک از دو چشم ابوزر میبارید و نگاههای مشتاق و تشنه اش را گوئی با دیدار علی و حسن و حسین سیر آب میکرد ، بالحن حزن انگیز و گریه آلودی گفت : ای خاندان رحمت ، خدا شما را رحمت کند ، ای علی هر گاه چشم بشو و دوفرزندت میافتد پیغمبر را بخاطر می آورم من در مدینه جز شما دلخوشی بی نداشتم ، من در مدینه و شام بردوش عثمان و معاویه باری بودم ، عثمان نخواست من پهلوئی او و پسر دائیش معاویه بمانم مبادا آنجاها را خراب کنم ، مرا بجائی فرستاد که بجز خدا یار و یآوری ندارد .

علی که میدید این پیر مرد سالخورده و وفادار را باید در این صحراتنها رها کند و بدست سرنوشت شومش بسپارد سخت اندوهناک شده بود . گفت : ای ابوزر بخاطر خدا خشمگین شدی ، پس بکسیکه خشم تو برای او بود امیدوار باش ، اینها برای

دنیاشان از تو ترسیدند و تو برای دینت از ایشان ترسیدی ، آنچه را که برای آن از تو بیم داشتند بخودشان واگذار و آنچه را برای آن از ایشان بیم داشتی بگیر ، چقدر بآنچه تو آنان را باز میداشتی نیازمندند و چقدر بآنچه آنان تو را بازداشتند بی نیازی ! بزودی خواهی دانست که فردا چه کسی بهره مندتر گردیده و بچه کسی بیشتر حسد میبرد ، اگر درهای آسمان وزمین بر روی بنده ای بسته باشد و آن بنده از خدا بترسد ، خدای چاره ای برایش باز میکند ؛ ابوزر ! جز با حق انس مگیر جز از باطل مترس ؛ تو اگر دنیای ایشان را می پذیری ؛ دوستت میداشتند و اگر میخواستی که بچیزی برسی بتو کاری نداشتند .

سپس روبحسن وحسین کرده گفت : پسران من عمویتان را وداع کنید ؛ عقیل ! از برادرت وداع کن ، در حالیکه حزن و اندوه سیاهی همه جا را فرا گرفته بود ابوزر را وداع کردند و برگشتند .

ابوزر همچنان بانگاههای عمیق و پرحسرت خود تا هنگامیکه آنان را در آن بیابان میدید بدرقه میکرد...

مروان از زفتار علی به عثمان شکایت کرد ، عثمان برخاست و گفت ای گروه مسلمین يك کسی تکلیف مرا با علی معلوم کند ، بمأمور من در حین انجام وظیفه توهین کرده ، او را کتک زده و دستور مرا نقض نموده است ، بخدا حقش را کف دستش خواهم گذاشت .

علی بمدینه برگشت ، مردم پیش دویدند و گفتند : «امیر المؤمنین برای اینکه از ابوزر مشایعت کرده ای بر تو خشم گرفته است !» علی (با لبخندی نهمسخر آمیز) - خشم اسب بر لگامش ! -

شب شد ، علی بمسجد آمد و عثمان گفت : چه چیز تو را وادار کرد که بمروان چنین رفتاری کنی ؟ چه چیز ترا بر من گستاخ کرد ؟ چرا مأمور من و دستور مرا رد کردی ؟

علی - اما مروان ، اول او مراد کرد بعد من او را از اینکه جلو مرا بگیرد جلوگیری کردم ، ولی دستور تو را من رد نکرده ام .

عثمان - مگر خبر نداری که من از بدرقه ابوزر منع کرده ام .

علی - آیا هر دستوری ولو بر خلاف حق و طاعت خدا بماندهی آنرا باید بپذیریم ؟ بخدا هیچوقت ما چنین کاری نمیکنیم .

عثمان - عوض مروان را بده ! علی - چه عوضی ؟

عثمان - تو بوسط دو گوش شتر او تازیانه زده ای :

علی - این شتر من ، اگر میخواهد بیاید و همانطور که من زده ام بزند ، اما من ، بخدا اگر اودشنام دهد تو را دشنامی بدهم که دروغ نگفته باشم ، من جز حقیقت نمیگویم .

عثمان - چرا تو او را دشنام بدهی و او تو را دشنام ندهد ؟ ! بخدا تو در نظر من از مروان بهتر نیستی .

علی (باخشم) این حرف را تو بمن میزنی ؟ مرا با مروان برابر میدانی ؟ بخدا من از تو برترم ، پدرم از پدرت و مادرم از مادرت برتر است ! . چهره عثمان از خشم برافروخت ، برخاست و بخانه اش رفت ، علی هم بخانه اش برگشت و عده ای از انصار و مهاجرین گرد او جمع شدند و کوشش کردند تا علی را آرام کنند ، صبح روز دوم مردم پیش عثمان رفتند ، عثمان از علی گله کرد و گفت : او همیشه بر من خرده میگیرد و کسانیراهم که بر من ~~شور~~ کرده گیری میکنند پشتیبانی میکنند .

مردم برای صلح کوشیدند تا اینکه موفق شدند ، و در آخر علی با آرامی بعثمان رو کرد و گفت : بخدا من از بدرقه ابوزر جز خوشنودی خدا نظری نداشتم .



تبعید ابوزر اثر سوئی در دلها داشت ، ابوالدرداء وقتی خبر تبعید ابوزر را شنید گفت : « بخدا اگر ابوزر دست یا عضوی از بدن مرا میبرد آزارش نمی‌کردم زیرا از پیغمبر شنیدم که « آسمان کبودسایه نیفکنده ؛ و زمین تیره در بر نگرفته راست‌گوتری را از ابوزر » .

عبدالله بن مسعود صحابی بزرگ پیغمبر در کوفه از تبعید ابوزر خبردار شد ، و بکنایه در خطابه‌ای گفت : مردم شما این آیه را شنیده‌اید که **ثُمَّ انْتُمْ هَؤُلَاءِ تَقْتُلُونَ انْفُسَكُمْ وَتُخْرِجُونَ فَرِيقًا مِنْكُمْ** ۱

ولید حاکم کوفه بعثمان خبر داد و عثمان دستور داد او را بیسایتخت بفرستد . عبدالله بن مسعود چون بمدینه آورده شد ، وارد مسجد گردید ، عثمان بغلام سیاهش گفت اینمرد را از مسجد بیرون کن ، اوهم ابن مسعود را برداشت در بیرون مسجد بزمین کوفت و در خانه خود محبوسش کرد و چیزی بوی نداد تا جان داد !

معاویه خبر یافت که عثمان ابوزر را بر بنده تبعید کرده است تصمیم گرفت که زنش راهم پیشوی تبعید کند . ام‌زر (زن ابوزر) بیرون رفت و کیسه پولی در دست داشت معاویه رو باطرافیان کرده و کیسه را بآنان نشان داد و در حالیکه با ابوزر کنایه داشت گفت : شما باین کسیکه درد دنیا زهد بخرج میدهد نگاه کنید ببینید چه دارد ؟

ام‌زر - بخدا این نه درهمی است و نه دیناری ؛ اینها چندتا پول سیاهی است که هر وقت حقوقش را میدادند برای خرج زندگیمان آن را خرد میکرد . ام‌زر بر بنده رسید و شوهرش را دید که در بیابان دارد مسجد میسازد . روزی نعیم ریاحی بر بنده آمد و از ام‌زر پرسید . ابوزر کجا است ؟

- گفت « آنجا ، سر ملکش » نعیم منتظر شد تا اینکه ابوزر را دید دارد می‌آید و دو تا شترش را بدنبال خود می‌کشد و برگردن هر کدام مشک می‌آویزان است ،

۱ - شما آنهایی هستید که خودهاتان را میکشید و عده‌ای از خودتان را تبعید

ابوذر مشکهارا بزمین گذارد و نعیم جلورفت و گفت : ای ابوذر در میان مردم کسی نبود که باندازه من از دیدار تو هم شاد شود و هم دلگیر !
 ابوذر - خدا پدیرت را بیامرزد . این دو چگونه با هم جمع میشود ؟
 نعیم - من در جاهلیت دخترم را زنده بگور کرده ام از دیدار تو امیدوار بودم که مرا از توبه و چاره ای اگر هست آگاه سازی و نیز بیمناک بودم که بگویی توبه تو پذیرفتنی نیست .

ابوذر - آیا در زمان جاهلیت بوده ؟ نعیم - بله .

ابوذر - خداوند از گذشته در گذشته است .



موسم حج فرا رسید ، عبور مردم از ربنه بسیار شد ، حجاجی که از ربنه میگذشتند در مسجد ابوذر نماز میخواندند و سپس پیش وی می نشستند و با این صحابی بزرگ پیغمبر سخن میگفتند ، روزی عده ای از حجاج بر ربنه آمدند و ابوذر را دیدند که بنماز ایستاده است ، صبر کردند تا نمازش تمام شد و رویش را با آنان برگرداند و گفت : بسوی برادر خیر خواه مهربانان بشتابید ! سپس بگریه افتاد و گریه اش شدت کرد و گفت : مرا اشتیاق بآنچه که بدان نخواهم رسید کشت ! .
 - آنچه را که بدان نمیرسی کدام است ابوذر ! ؟ - آرزوی دراز .

مردم گرد او نشستند و بعضی برای خوشنودی وی شروع به بدگفتن از عثمان کردند ؛ ولی ابوذر آنانرا از این کار نهی کرد . برخاست و با غلامش رفت ، مغرورین سوید ابوذر را دید که لباسی درست مانند لباس غلامش بر تن کرده است ، تعجب کرد و آن علت را از ابوذر پرسید ؛ ابوذر گفت :

- رسول خدا بمن فرمود : « خدمتکاران برادران شمایند که خداوند زیر دست شما قرارشان داده است ، کسیکه برادرش زیر دستش است باید از غذای خود باو غذا بدهد و از لباس خود او را بپوشاند و کاری را که از انجامش عاجز باشد باو

نفرماید و در کارهای سخت کمکش کند ، ابوذر رفت تا به چادرش رسید ، جلو چادر بر جوالی نشست ، مردی که زن ابوذر را با چهره‌ای سیاه رنگ و پشمرده و گردآلود دیده بود پیش ابوذر آمد و نشست و روبوی کرده از راه دلسوزی گفت « تو مردی هستی و فرزندی برایت نمانده است » .

- سپاس خدای را که آنها را از جهان فنا گرفت و در سرای بقا ذخیره‌شان کرد .
- ای ابوذر ! بهتر بود که زن دیگری غیر از این میگریفتی .
- زنی بگیرم که مرا فروتن سازد بهتر از زنیست که مغرورم کند .
- بهتر نبود که بساطی رنگین‌تر از این انتخاب میگردی ؟
- خدایا آمرزش ! ... هر چه برایت پیش آمد بگیر !

حجاج رفتند و ابوذر و زنش در رهنه ماندند . عرابهٔ زمان میچرخید و این حوادث را برای آیندگان با خود میبرد ، ابوذر شب و روزش را به نیایش خدام میگذراند و در آن صحرای وسیع و خاموش ، نزدیکی خدا را بخویش بیشتر احساس میکرد . از عثمان برای زیارت خانه خدا اجازه گرفت و بسوی مکه حرکت کرد تا بکعبه رسید و در برابر آن ایستاد و فریاد زد :

- ای مردم ! من جناب غفاریم ؛ بسوی برادر خیرخواه و شفیقتان بشتابید ، مردم گردش حلقه زدند و سپس گفت : آیا بعقیده شما اگر یکیتان بسفری برود توشه‌ای که او را بکار آید بر نمیگیرد ؟

- چرا .

- سفر راه قیامت از آنچه تصور میکند دورتر است آنچه را بکارتان میآید برگیرید !

- چه بکارمان میآید ؟

- برای انجام کارهای مهم زیارت خانه خدا بیائید ، برای روز حساب در روزهای گرم و سوزان روزه بگیرید ، برای وحشت گور دردل تاریک شبها دو رکعت نماز بخوانید . برای روز بزرگ سخن حق را بگوئید و از سخن باطل خاموش باشید ، از امواتان ببخشید شاید از سختیهای آن آسوده شوید ، دنیا را دو نیم کنید نیم اول در جستجوی حلال و نیم دوم در طلب آخرت ، سومی شمارا بزبان میرساند و سود نمی بخشد آنرا رها کنید ، ثروت را دو نیم کنید ، نیم اول را خرج خانواده تان و نیم دیگر را برای جهان دیگر تان بفرستید ، سومی شمارا زیان می رساند و سود نمی بخشد آنرا رها کنید . ابوذر حج را تمام کرد و بمنی رفت ، باو خبر دادند که عثمان نماز را در سفر چهار رکعت خوانده است ، آثار غضب چهره اش را فرا گرفت و بالحن بسیار زنده ای بعثمان حمله کرد و سپس گفت : من با رسول خدا در سفر نماز خوانده ام ، اودو رکعت میخواند ، با ابو بکر و عمر همینطور نماز خواندم عثمان چگونه آن را تمام میخواند ؟ ! .

سپس ایستاد و خودش هم چهار رکعت خواند ، عده ای که حاضر بودند از دیدن این منظره تعجب کردند و چون نمازش پایان رسید گفتند : تو این را بر امیر المؤمنین عیب گرفتی چگونه خودت آنرا انجام می دهی .
- نفاق بدتر است !

ابوذربرنده برگشت . از اینجا صحنه غم انگیزتری از زندگی وی آغاز میشود ؛ تنگی معیشت او را سخت می آزارد ؛ زن و دختر و پسرش را گرسنگی بی تاب کرده است ، ابوذر در برابر تمام این شکنجه ها و آزارها يك مایه تسلی داشت و آن این بود که یقین داشت این همه پریشانی را در راه خدا و برای آزادی مردم محروم و بینوا تحمل

۱ - این مطلب با توجه به مرگ پسر ابوذر که پیش از این تاریخ افتاده نادرست

مینماید ، اما وجود چهار مختلف پیرامون شخصیت های بزرگ تاریخ جز دلیل بزرگی آنها نیست

میکنند. جان خود را سپهر بلا و مصیبتی ساخته و خویشتن را برای تحمل هر مشقتی آماده کرده بود؛ چند رأس گوسفندی هم که داشتند و حیانتشان بشیر آنها بسته بود یکی پس از دیگری تلف شدند. فقر و گرسنگی فشار میآورد و زندگی را برای آنان مشکل ساخته بود و بالاخره دخترش را از پای درآورد و در برابر پدر پیرش از گرسنگی جان داد، ولی گرگ فقر و گرسنگی ببلعیدن همین یکی سیر نشد پسرش حمله برد. ابوزر ترسید که اگر پسرش هم در این صحرا از گرسنگی جان دهد مسئول باشد؛ برخاست و راه مدینه را در پیش گرفت و یکر است بدر بار پربریز و پباش عثمان خلیفه رسول خدا رفت.

باقامتی بلند، پستی خمیده، لباسهای مندرس و پاره پاره ای که افتخار، آنرا زیبا نموده بود؛ سیمای گندمگونی که جای پای غمها و حوادث تلخ روزگای در آن پدیدار بود، موهای سفیدی که برق میزد و چشمان نافذی که ثبات و عقیده و پاکی از آن خوانده میشد، بر عثمان و حاشیه نشینان چاپلوس و زران دوزش وارد شد، نگاه های آمیخته با ترس و شفقت و احترام از هر سو بوی دوخته شد، کنار در روبروی عثمان ایستاد و نگاه عمیق و پرمعنی خود را بچهره وی دوخت و با آهنگ گرفته و تندی گفت:

عثمان! تو مرا از خاندام بسرزمینی فرستاده ای که نه خوردنی دارد و نه روئیدنی، جز چند رأس گوسفند که هنوز شیرده نشده اند چیز دیگری ندارم، جز زخم مرا غمگسار و خدمتکاری نیست، آنجا در آن صحراتنها سایبانم یک درخت است. عثمان! یک خادم و چند رأس گوسفند بمن بده که بتوانم با آنها زندگی کنم.

عثمان مثل اینکه حرفهای ابوزر را اصلاً نشنیده است صورتش را بر گرداند. ابوزر باز آنطرف دیگر رفت و در برابر وی ایستاد و سخن خود را تکرار کرد.

حبیب بن مسلمه که از درباریان عثمان بود دلش به حال او سوخت و گفت: تو

هزار درهم و پانصد گوسفند و یک خادم پیش من داری!

- بول وگوسفند و خادمیت را به کسی بده که از من محتاج تر باشد من حقی را که قرآن برایم قائل شده است میخواهم .
در این میان علی وارد شد .

عثمان (خطاب بعلی) - این ابله خودت را از سر ما باز میکنی ؟

علی - کدام ابله ؟ عثمان - ابوزر .

علی - او ابله نیست ، بخدا من از پیغمبر شنیدم که میگفت : « شرم و پارسائی و فروتنی ابوزر مانند عیسی بن مریم است » .

ابوزر پس از شنیدن سخنان عثمان باخشم مجلس را ترك كرد و هر چه صدایش زدند جواب نگفت و باز بسر منزل خودش بیابان رفته برگشت و وقتی بکنار چادرش رسید که زن بیچاره در کنار جنازه پسرش که گویا همان ساعت از شدت گرسنگی جان داده بود نشسته و میگریست ، ابوزر فهمید که گرسنگی پسر عزیزش را نیز بکام مرگ فرو برده است .

ابوزر لحظه ای چشمش را بهم گذاشت و برای اینکه این دزد جگرسوز را فراموش کند خود را بخدا سپرد و خشنودی او را مایه تسلی خود و تسکین این داغ جانخراش ساخت . ناگهان بخود جرئت داد ، چشمهایش را باز کرد و اشکهای را که بر گونه هایش نشسته بود پاک نمود و بانصمیم جسد پسرش را برداشت و در حالیکه زبانه های آتش دلش را میسوزاند و سینه اش را میخورد او را کفن نموده و در دل خاک پنهانش کرد :

ابوزر هر چه بیشتر سختی میدید خود را نزدیکتر بخدا می یافت . در این لحظه احساس کرد که بیش از همه وقت خدارا در خود و خود را در خدا می یابد .

لحظه ای بر کنار قبر فرزند ایستاد و با محبت پندانه دستش را بر آن خاک تیره مالید و بسختی این جملات را ادا کرد .

- فرزندم ! خدا تورا بیامرزد ، نیکوکار بودی ، به پدر پیر و مادر سالخورده ات مهربانی کردی ! فرزند عزیزم من از مرگ تو در خودم احساس خواری و حقارت نمیکنم ،

من جز بخدا نیازی ندارم ؛ کوششی که برای تو متحمل شدم نگذاشت که در مرگت اندوهناک باشم . فرزندم ! اگر از نخستین روز مرگ یمناک نبودم دوست داشتم بجای تو مرده بودم . پسر ! کاش میدانستم تو در این محاکمه نخستین چه گفتی و بتو چه گفتند ؟ خدایا ! تو حقوقی برای او واجب کردی ، برای من نیز حقوقی بگردن او گذاشتی - خدایا ! من از حقوق خودم گذشتم ، تو هم از حقوقی که برگردن او داری بگذر ، تو از من بیخوش سزاوارتری .

از کنار قبر فرزند برخاست ، گرسنگی هنوز هم دست بردار نبود ، این دو یار وفادار پیغمبر ، ابوذر و امذر ، این زن و شوهر وفادار چند روزی را با گرسنگی بسر بردند و در انتظار مرگ صمیمانه میزیستند .

صحرا خلوت و خاموش بود ؛ زمین و آسمان ربنده گوئی باین دو قهرمان تیره روز مینگریستند . اوه ! دست جنایتکار بشر چه صحنه های جگر خراشی را پدید میآورد ؟ ! مرگ نزدیک شده بود ، ابوذر بزنش رو کرد و گفت : برخیز بر فراز این تپه ها برویم شاید از دانه این علفها چیزی پیدا کنیم و گرسنگی خود را اندکی فرو نشانیم .

از خیمه بیرون آمدند . باد گوئی از این منظره بخشم آمده بود ، میگرید و بشدت میوزید ، سوت های پیاپی میزد و گوئی طبیعت را میخواست از این ماجرای مخوف آگاه سازد .

مدتی این زن و مرد بجستجو پرداختند ؛ چیزی نیافتند ابوذر را حالت ضعف و غش فرا گرفت ؛ عرق مرگ بر پیشانی اش نشست . برگشتند . باد هم غرش کنان میوزید و خیمه پاره پاره آنرا که بدرخت خرمائی بسته شده بود از این سو بآنسو حرکت میداد .

ابوذر زانوهایش سستی میکرد ؛ سرش بر روی سینه اش افتاده بود ؛ گوئی بازی است که دوبالش را شکسته باشند . زن آثار مرگ را در چهره شوهرش خواند و

دید چشمان ابوزر بر گشته است . ابوزر نگاه خسته و حسرت بارش را که از ستایش و رضایت از وفاداری زنش حکایت میکرد بچهره وی دوخت :

- فراق نزدیک شد .

- تورا امروز چه میشود ؟

- سوگند بخدا باید این جهان فریب را بزودی رها کنم و بسرای جاوید بشتابم . بیهوش شد . زنش دیگر تاب نیاورد ، دامن آن همه شکیبائی که داشت از دست داد و بگریه افتاد و همچون باران بی تابانه اشک می ریخت ، ابوزر چشمش را گشود دید زنش بشدت میگریسد و اشک می ریزد ، گفت : چرا میگریی ؟ - چرا نگریم ؟ در حالیکه می بینم تو در این بیابان میمیری و من نسبت بتو کاری نمیتوانم بکنم و جامه ای که کفن تورا بس باشد نه من دارم و نه تو .

ابوزر دلش بر حال زن بیچاره اش بسوخت و او را دلداری داد :

- گریه مکن ، مژده باد تورا ، از رسول خدا شنیدم که فرمود . « مرد و زن مسلمانی که دو یاسه فرزندشان بمیرد و بر مرگشان شکیب باشند و آنرا در راه خدا حساب کنند هرگز آتش را نه بینند ، مگر سه فرزندمان که مردند صبر نکردیم و در راه خدا حساب نمودیم ؟ !

و سپس خاموش شده زنش باز شروع بگریستن کرد . ابوزر گفت :

- از پیغمبر شنیدم که بعد از آنکه منم جزء آنان بودم گفت : « یکی از شما در بیابانی میمیرد و دسته ای از مؤمنین بر مرگ او حاضر می شوند ، و تمام آن عده جزمی اکنون در آبادیها مرده اند و منم آن کسیکه در بیابان میمیرد . سوگند بخدا که نه من دروغ میگویم و نه بمن دروغ گفته شده است ، برخیز یک نگاهی براه بکن !

- کجارا نگاه کنم ؟ حجاج رفته اند و راه بسته شده است .

- نگاه کن ! و اگر کسی را ندیدی این عبارا روی بدن من بکش و مرا سر راه بگذار و با اولین قافله ای که از اینجا بگذرد بگو این ابوزر یار پیغمبر است که اینجا

مردہ بیائید در کفن و دفن او مرا کمک کنید :

زن گاهی از آن تل بالامیرفت و نگاههای خود را تا اعماق صحرا میفرستاد ، ولی کسی را در آن بیابان خاموش نمیدید و باز بر میگشت ، ابوذر با اطمینان خاطر که کسی برای تدفینش حاضر خواهد شد او را میگفت که برود و براه نگاه کند و زنش فقط برای رضای خاطر او با آنکه از حضور کسی در آن صحرای غمگین مایوس بود از پشته بالامیرفت و باز میگشت ، ناگهان از آن دور چشمش بیچند سیاهی افتاد که همچون کرکس بشتاب راه می پیمودند ، امیر جامه اش را تکان داد ، سواران بطرف وی شتافتند^۱ - چه کرداری ای کنیز خدا ؟

- مردی از مسلمین دارد میمیرد ، او را کفنش کنید و از خدا مزد بگیرید .

- کی هست ؟

- ابوذر .

- یار پیغمبر ؟ !

- آری .

- پدر و مادرمان فدات ای ابوذر .

بسرعت بطرف خیمه شتافتند ، ابوذر هنوز زنده بود ، سلام کردند ، ابوذر با

آهنگ آرام و محزون^۲ گفت :

- اگر من خودم یا ز من پارچه ای میداشتیم که برای کفن من بس بود آنرا انتخاب

میکردم . شما را بخدا سوگند میدهم که هر کدامتان قاصد دولت ، رئیس ، سرپاسبان .

یا کار آگاهید مرا کفن نکنید .

همه با تعجب بهم نگرستند ، زیرا همه شان دارای یکی از این مناصب بودند

جز جوانی از انصار که گفت :

۱ - این عده عبدالله بن مسعود ، حجر بن عدی ، مالک بن حارث اشتر و جوانی

انصاری بودند (فرهنگ دهنخدا)

- عمو جان ! من تورا یادراین لباسی که بتن دارم و یادر جامه‌ئیکه ازدست رشت
مادرم است کفن میکنم .
- تو مرا کفن کن .

ابوذر چون از کار کفن و دفن خود خیالش آسوده شد ، چشمهایش را با آرامش
و اطمینان بهم گذاشت و بداستان غم انگیز و پرافتخار زندگیش خاتمه داد : او را غسل
دادند و کفن کردند و بر او نماز خواندند و در کنار سنگی در زیر ریگهای نرم بنخاکش
سپردند . جوان انصاری بر کنار قبر او ایستاد و گفت :

- خدایا ! این ابوذر یار پیغمبر است و بنده پرستنده تو است که در
راه تو بامشرفین جهاد کرد . خدایا ! ابوذر در عقیده و ایمان خود تغییری
نداد بلکه او منکری را دید و بزبان و دل با آن مبارزه کرد تا جزو تبعیدش
کردند و خوارش ساختند و یکه و تنها در غربت مرد ، خدایا ! کسیکه
ابوذر را محروم ساخت و از خانه خود و حرم پیغمبر آواره اش کرد
نابود کن .۱

در این موقع حضار دستها را با آسمان بلند کرده با حرارت و خشوع زیر لب
گفتند ... آمین .

عبدالله بن مسعود در حالیکه میگریست گفت : راست گفتی رسول خدا د تنها
زندگی میکند و تنها میمیرد و تنها برانگیخته میشود .

پایان چاپ چهارم
اردیبهشتماه ۱۳۴۸

از نویسنده کتاب :

نمونه‌های عالی در بحدون نیست (کاشف‌النظاره) تبریز ۱۳۳۴

مکتب واسطه (بحث‌های انجمن دانشجویان) ۱۳۳۴

ابوزغفاری (کتاب حاضر) چاپ چهارم طوس ۱۳۴۸

نیایش ، الکسیس کارل چاپ دوم شرکت انتشار ۱۳۴۶

سلمان پاک لویی ماسینیون طوس ۱۳۴۶

Désaliénation des Sociétés musulmanes

(چاپ عکسی پاریس ۱۹۶۲)

Survole en prison

(گفتگوی علمی با گیوز در زندان سینت پاریس چاپ ۱۹۶۵ توگو)

خراسان تهران ۱۳۴۵

در نقد و ادب مندور چاپ طوس ۱۳۴۶

اسلام شناسی بررسی جامعه شناسی ، علمی و فلسفی مکتب اسلام

وزندگی و شخصیت پیغمبر

Les Vertus du Balkh

ترجمه نسخه خطی فضائل بلخ ، پاریس ۱۹۶۲

نشر شهادت
چاپ چهارم

شماره ۱۱۲ اداره فرهنگ و هنر استان خراسان ثبت گردید .